

با حکم تو گاه کار سازی	منت و عقل حیل بازی	زین عقل ترا شناخت توان	زین پیش جنبه ساخت آن
زینسان که گنبد پست کون	برکناره اات کرا بود راه	بس در ره تو به تیر بهوشی	بیهود بود سخن فروشی
آن به که رحم سرخورد را	اقرار کنیم عجز خود را	با تونه سخن رنج سازیم	با دانی خود شفیع سازیم
دانشده تویی بهر چه است	سازنده تویی بهر چه است	از بودنی آنچه بود دارد	از تور قسم وجود دارد
و آنچه از عدست نام آید	از حکمت تست مانده چنانچه	بود نه گشت از تو موجود	حکم تو روان بهود و نابود
چون حکم تو گردد آشکارا	کس را بچراو چون چه یارا	باریکی حکمتت چه داند	کز کن مکن تو نکته راند
هر ذره که در پیشش است	از صنع تو دوری آفت است	از امر تو شد کفایت اندر	نشور شب و جبریده روز
در تربیت تو یافت ایام	پیرایه صبح و زبور شام	از صنع تو گشت گوهرین چه	یا قوت و مهر و زبر جدمهر
کردی بازل تمام کاری	کز هیچ کس نبود یاری	عاجز نه از اساس بهر ساز	تا یار طلب کنی و انباز
شرکت یزد بکاک رای	خاصه که بکاک چو نوشای	قادر تویی آن در چه باشد	نسیم تویی آن در که باشد
چیز تو که نهد سبب رسید	در ویزه مفلسان جاوید	کار کیه خرد صلاح آن است	موقوف بکار سازی است
قتل همه را کلبه بر تو	پنهان همه را پدید بر تو	لطیف توانیست تمندان	تهر تو بکاک زورندان
گر لطف کنی و گر کنی قهر	در هر دو بود رحمت بهر	ای خاک بران سرگزینا	بر خاک عبادت نشدنا
در مناجات پاری لقمان		توفیق تو رهنمای من باد	
ای عذر پذیر عذر خواهان	عفو تو شفیع پر گنا مان	خسرو که کمینه بنده است	در هر چه رفت گنبد نه است
آزما که توان گشتی بهر زیست	برداشتش بیازو زیست	هم رحمت تو بود که بیوست	انگنده خوشین اهد است
دستی که نتواند نفس در آید	در طرح سیل بی سرو پا	بردار ز خاک ره که پستم	از دست را بکن که پستم
هر چند تن گناه پرورد	در حضرت قرب نیست خور	با این همه گرد پیری این خاک	نقصان چه رسد بعالم پاک
نزدیک خود ده آنچنان	کز خود ابد الابد شوم دور	از یاد خود کم کن آنچنان	کز هستی خود نیاید م یاد
جایم بران که از او خلاص	دیوم به فروشتگی شردن	در گلشن قدس کن به نام	باز از به گلشن و با لم
گنجی که تو کرده نثارش	هم خود بگرم نگاه ارشش	در ذره چه درین خزانم نیست	چون بدرقه خون قست نیست

این داد و دهنگا بدار بخت	تا داده شاکر کن بدامن	آن بخش که از تو امده یاد	وان ده که بر او تو توان اد
کز تر کنه از منی دبانم	بکشای بشکر آن زبانم	شکرتو که بهر کام سورت	مفتاح خرنهای سورت
تا جان بودم امید دارم	کز شکر تو دل تنی ندارم	خواهم ببتائیش تو بودن	من خود چه تو نیت ستودن
هم تو دل پاک ده زبان هم	در رحمت خویش بکای جان هم	تا گویند ذکر تو بر تمیز	تبهانه زبان که جان تنیز
بگر نه بی هیچ سامن	آن جان که بخویش ندهم	جا نیم ده از خرنهای پیش	کم زنده کند بتونه از خویش
آن چشم دهم که پیش بیند	عفو تو و جرم خویش بیند	آن پرده کشاکش بار یابم	در پرده مسلح کار یابم
توفیق دهم و لبیکاری	کز فضل تو باشد شمای	دل شاد کن از امید خود شتم	نوسید برون مران شتم
پیدا هست که نیست از تبه است	آفتابم بجز امید در دست	انفلاس بین و از سر خود	بکشای خرنهای مقصود
گیرم که نیم بلطف و خور	آخر نه که بنده ام برین در	گر رحمت تست بزا کورت	رحمت کن بندگان کورت
چون زان تو نیم پاک ناپاک	هم تو کیم نگر درین خاک	آخر نه کلام سرشته تست	نیک بدین نوشته تست
چون من رقم از قوی پذیرم	گر نامه سیه بود گیرم	جرم منگر که چاره ساز	طاعت مطالب که بی نیاز
گر خون تو رحمت نه نیرد	از طاعت چون منی خیزد	از رحمت خویش کن دم باز	بی آنکه ز کرده پرسم باز
فردا که ز بنده راز پری	نا کرده و کرده باز پری	چون میدانی بکار شستم	شرمند و کن که باز شتم
در صدر نفیم ده شستم	منشور شجاعت ده بد شتم	عفو تو که مشعلیت پر نور	از ظلمت راه من کن دور
روشن کن از ان خط هم را	کاری بسحر شب انگهم را	خاک تن من درین شب راج	از رحمت خود در میان عراج
ز ناگونه بخویش ده پناهم	کز گنج تو خواهم آنچه خواهم	ز نسیان که امید دارم از تو	خوایش بجز این خام از تو
کاندکم که دم زتن بر آید	باناام تو جان من بر آید	و حجاب قدس بخش جابم	تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نامین نهانست	کادر تو رسم و کر تو دانی	در زلفت حضرت مقدس	بیغمبر پاک هر سرم بس
شاه رسل و شفیع مرسل	در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم		خورشید شین و نور لول
هم خورده چراغ بنیش	هم چشم و چراغ آفرینش	نشانده تخت آسمانی	خواننده تخت نهانی
سلطان محاکات سالت	مغفراست محینه محاکات	محبوبه کشای پرده غیب	گنجور خزانهای لاریب

کرب مخافتان آبستر	تن پوش برنگینان محشر	تجنیه یکسای عالم	پیش از مه پیشوای عالم
و رکت کاف نوب شب و روز	زوجای رسل در مرفی آسود	یا سحرین ز دانش نشاند	تا پایش وان یکا خوانده
نون دالتمش برقی لئالی	چستر ز برستون دلا	بریم شود پیرخ زون کم	یعنی کر ز بحر حسن اوم
کلاک از منقش بان بریم	ز بحر کلاک و چکیده	تا مش بریر بادشاهی	توقع سپیدی و سیاهی
جارتوب بان بارگاهش	از پیر فرشته رفته تراش	ششیر سیاستش سر انداز	شمشیر ز بانیش گوهر انداز
شرعش به و کون با خور	بر و بد و تیغ قیض کرده	شکار کش آسمان نماش	تقوید کلاه کرده ماش
خیر شید نیلگون عماری	در بان درش به پروه دار	ذیل کفش ز فتنه دار	خاک قد مش بدید بانور
بسته کر آسمان بکارش	انجم به چادرشان بارش	برنگر که کشید فتراک	کاخجا نرسد مکند اوراک
ز خنده شنی که آن جهانگیر	در طیران سیر رخ قاف قرآن سوسه	از طبع زمین شد آسمان گیر	در مرد خرج شد سبک سیر
بر خاست ز خوابگاه این	سیوا و دازل رخ باطالوس سدره بختها و علیا	آورد خنوبت فلک گام	فردوس نورد و فردا شام
از سدره رسید مرغ والا	خواندش بنوید حق تعالی	آن شاه سوار آسمان گرد	آهنگ بگشت آسمان گرد
داد از منط جنبه داری	شده را جنیه شهنواری	بس در و زار و دشتوس	محراب بقبه مقدس
اول ز برای امهاسنه	شد محرم بستانه	برداشت ازین خرابل	در منزل ماه کرده منزل
در قبه شده بقعه شست	تحریک بقعه سماست	راخجا بر بلند ی بخت	شد تخت نشین سوسخت
راخجا بطریق تاجداری	بخت بد و دین سحر	راخجا چون بر کشیده رامش	شد والی پنجمین ولایت
راخجا که رسید بر چهارم	شد خواجه آن حبه طارم	راخجا چون بر کشیده جسد	شد مهدی خاتم نبین صد
راخجا چون بلند بارگشت	شمار ششم شکار گشت	راخجا برید بر نسیم بام	و ازاد شد از شکنجند دم
راخجا چون شد آن طرف روان	شد خازن ششمین خزان	سردان کائنات بر کرد	ملک انزل واد نظر کرد
باز از جهت گذشت بر جا	بهادر بی طبع بی جهت پاک	وید آنچه عبادتش نسجد	در حوضه خسر و گنجند
بست از دود و آل نعلین	شد بند غرض بقای سنین	زان گفت شنید یکم و گام	بکم گفتن و هم شنیدش است
دید از خدای دید بی عجب	گفتار خد شنید بی ریب		

کرد از کت غیب شری تو ش	کرستی خورشیدش فرا تو ش	از دوش کمال مهر با سنی	از دوش کمال مهر با سنی
بنوخت بوزت سگش	بسرور و بعیت کلاش	مقصود و کون و بایش نیست	مقصود و کون و بایش نیست
با بخشش پاک بند پاک	آمر و مینده خانه خاک	آورد و حضرت خداوند	آورد و حضرت خداوند
پس درو بهر خجسته یاری	ز آورده خویش یاد گاری	یاران که ستوده و مال بوز	یاران که ستوده و مال بوز
بودند بند ز سینه پر	جوسه هم از ان محبت پرور	بو بگر به غار هم قدم بود	بو بگر به غار هم قدم بود
وان حزن کش جویه پزان	با خاندان غم بود همراز	هر چاره چوشت باغ بود	هر چاره چوشت باغ بود
زین چارستون فرخ آرام	چون دین مرا بلند شد نام	امید که این خجسته نیاد	امید که این خجسته نیاد
جانم که چنین حصار دارد	بیگانه در و چه کار دارد	یارب که سرش آسمان باد	یارب که سرش آسمان باد
خسرو چنین اساس هم	چون تنگنان کعبه بی غم	چون گوهر مرغ خواسته شتم	چون گوهر مرغ خواسته شتم
اکنون قدر در معانی	فی ملاح شیخ الاسلام نظام الدین محمد	در شرح نظام الدین محمد	در شرح نظام الدین محمد
قطب زمین و شاه ایمان	سر حلقه جماله کریان	در عالم جان جهان پناهی	در عالم وحدت استیاده
در حجره نقیب یاد ای	شاهنش سجا کپای محتاج	بر سر ز کلمیم برده رایت	بیان تر جمله پاک بیان
شاهنشلی سرور و بی تاج	وزرا ز سپهر کعبه پر داز	بر فراک در رحمت آسمانی	در شرح سوره جاثیه شتاق
در پرده غیب محرم راز	در بایه بندگی رسیده	بر سر ز کلمیم برده رایت	در شرح سوره جاثیه شتاق
از خواجگی آستین کشیده	بر فرق فرشتگان نه گام	در شرح سوره جاثیه شتاق	در شرح سوره جاثیه شتاق
هر شب که رود برین کهن نام	در شرح سلطان علاء الدین محمد شاه	در شرح سوره جاثیه شتاق	در شرح سوره جاثیه شتاق
سند ز سپهر بر ترش باد	در شرح سوره جاثیه شتاق	در شرح سوره جاثیه شتاق	در شرح سوره جاثیه شتاق
ای بخت زیش پرده دراز	در شرح سوره جاثیه شتاق	در شرح سوره جاثیه شتاق	در شرح سوره جاثیه شتاق
نه از مردم و نه فرشته نامی	در شرح سوره جاثیه شتاق	در شرح سوره جاثیه شتاق	در شرح سوره جاثیه شتاق
هر مایه که جهان توانست	در شرح سوره جاثیه شتاق	در شرح سوره جاثیه شتاق	در شرح سوره جاثیه شتاق
تا آنکه ز جسم لگی زبانها	در شرح سوره جاثیه شتاق	در شرح سوره جاثیه شتاق	در شرح سوره جاثیه شتاق

بلی مجنون غمخوار

تا بنده بود بچند تسلیم	در خدمت شاه بهفت قلم	شاهی که به قدرت خدای	ختم است بر جهان کشائی
سلطان جهان فلک دنیا	سر پای و دسر اس دنیا	چون سدا فلک عاوت اندود	یعنی که محمد راجع بود
ختم انجمن دین کمال	ز آدم شده فی زان عباس	سینه صدف در آینه	سنگش محک عیار شاهی
لکاش که بچار شد آباد	پاسج سدا لب به بنیاد	دولت جبری ز دستش	گردون صفی زاتش
همش بس بر سر فرازی	قادر کشی از بون نوازی	فرانش نامه را از بون گیر	همش بدل بون کشان
خلفه بجا تیش زن مرد	از ظل خدای سایه پرورد	بر تر جبهت جهان پیش	وز جد بهمت گذشتش
مصلح کواکب اختر او	معراج ستاره بر در او	شیران سپاه بد گاهش	بر بام فلک کفادارش
اندیشه کم اندرون صدر	ز اندیشه برون قیاس قدر	در دشتن جهان همه گاه	بازوش دراز و دست کوتا
ز انکه که فلک نفع شایان	نبشته به بنداد و خواهان	گر روی ترش کند به بندی	و ندان فلک فتد ز کنای
هر پنج عدد که هست در هر	بر کند همه بصیر صر قهر	ناصر صرا و خسل ز زمین	هر گفته که بود در جانش
آهوی زانش به تظم	پیشانی شیر خاد و از سم	پیلان دیش به پیش بینی	رفته ره مورچه بر بینی
میزان عطا گرفته و جنگ	زرداده بچاک چرخ سنگ	بزش که درون جان نگیرد	در حوصله گمان نگیرد
زان لطف که دست مایه	بر خلق ز دست سایه	دستش همه بود غربت شرق	دانش همه لطف پای تافز
آفاق بخواجه جلالتش	همان وظیفه زنواش	پایان و دست پر ز در کرد	پایان خصم نرسد پر کرد
باو دست خنیتش روان	گروی بود ابلق زمانه	چون کو کبه سپهر آراست	تکبیر زنده تار و خجاست
چترش سلب سیه بردوش	ز دهفت خلیفه جامی پوش	شماره کون علمش چو لایق	از چتر سپیده یافته بد
که کوست بر آسمان چشم دار	در دخل دوش علم دار	کوشش زده بانگ بزرگ	رزان شده آسمان چرخ
دین را علمش عاری خوب	محرابی او بنای محراب	آزاد که کشد بر تیغ خوسه	رحمت کندش که ز بوسه
خصم از هر در و در و نیم	شمشیر سیاحتش نیم	از تیغ چو آب قطره پاک	بنشاند غبار عالم خاک
تیتش چو زمین ز خون دیده	بس جهان که بهشت او خیزد	در یانگی از کف چو خیش	دوزخ شری ز تار خیش
رویت حسن بون	حرفش قمری ز سوره فتح	آرسته محمد نه سرش	نون تظمش بکار خیش

باد و باد نشانه باد و باد

ای روی تو آفتاب بلوید

بازدی تو تخت جگر گرفته

عبدت بدل بزرگ حالا

رفت تو چه نقد هستی

دستت بگردم خوان روزه

بفری ز تو شد به شمشیر گنج

من حجت تو که پیش تو ختم

پیدا است که قیمت معانی

این در که بنم زویرت

مردش چونین بلند باشد

این گنج و چهار گنج دیگر

تا بگو که مرادش ازاد

ایزد بدل تو جاد و جاد

از نام تو آفریده ز باد

چون من بدو نمانم ز باد

فی این رقم خیال کردی

آن کو به نر ز طایکار

آن خواهد که کامیت خویش

تا چه گسسته سکه و درهم

بکش بقیع بغیر تا و آن

حکایت زمین بوس حضرت علی

وی رای تو شب پرخ خورشید

لکاب عرب و نجسم گرفته

چون عید بلخ خرد سالان

احسنت ز بهی فراخ دستی

عالم تو میدان روزی

تضعیف محاسبان طریح

کی قیمت بیت خویش ختم

دست نه نشد ز کار دانی

احسان تو مغرور ز گرت

بنگر که بهاش چند باشد

کار بسته شد ز پنج دیگر

که که بشمیر شده دهد یاد

مقبولی خود عطا داناوش

بر فرق تو چتر باد شاهی

خاک در تو بروشنائی

نام تو کلمه تشنگی حال

ابری که چنان فراخ دست

هر تعبیه تو در زمانه

نزد خرو نهایت اندیش

آن مادره کش بهان باشد

لیک از کرم تو گنج دیدن

سوق صنعت سهل کارینم

چون من سخن برج بردن

سغم ز درون حکمت آگاه

اسم که این متاع خلاص

باوش بقبایم ارجیندی

در سبب نظم این کتاب

را ندیم قلمی تر کلمه خویش

بل جادوی حلالی کردی

چون سینه نهران بود قفا

کامل تر از دست آرزوش

یاده نروند کی شود کم

نقد اندک و جانشی فراوان

از روح قدس شنیدم آواز

آن به که کنون درین تفکر

ایسی که بجانه خانه گردد

جان کن که غرض بچنگ یابد

لیکن کن آن تفکر خام

بتوان خمی از شراب خردن

در سایه تیغ او زمانه

همایه سایه است

معرفت بشغل قح قیالی

مخج تو فسون خنده مال

با کرم تو نیک است

منصور کشای جادوانه

زان بشیری که گوشتش

قیمت کنمش روان باشد

مزدیت برای رخ دیدن

شده قوده زرد ماه بلندم

بد خوشده ام ز گنج بردن

از بحر خرینه خانه شاه

گرد قبول بندگی فاسا

از سکه نام تو بلند می

دین بند خجسته نام ازاد

کی کرده لب تو گوش من باز

کامل نشوی به بختن دور

ستو حجتا زیانه گردد

کان کن که گهر سنگ یابد

کز نامه بد بوی کونام

نشان دو قریب آب خوردن

خواجهی که به است کشاید	فرستد بشوهر چه زاید	زانده نشد دقیقه نفر خیزد	وز خجسته آمد مستر خیزد
پالایش قند تیسیر پیش	خسار نبات راضا پیش	کون کن که گرفت تیشه در	خشنود چگونگی کرد از سنگ
هر که غم شدی بجاری	در غایت آن بکوش باری	از اندک خوب شوفسانه	نی از خسوات سبک راته
یک دانه نارنجیه در کام	بهر تر ز هزار آب خام	یک شاخ که سیوه دهر تر	بهر تر ز هزار باغ بی بر
یک مایل خوشه دای لکش	بهر تر ز دو صد کاغذ ناخوش	یک صفحه پیر از خلاصه شوق	بهر تر ز دو صد کتاب بی لوقا
دقتر چه کنی چون نظم تر نیست	در صد منت تو یک گهر نیست	چون مردم دیده چشم بدور	یک خال سیه نمای پر نور
نی چون حبشی که از تبااهی	نوری نه و عالمی سپاسی	آن به که چون کشته سگالے	شرقی نبود ز نکته خالے
یک رزمه دفتر منتش	چون خنده زنگی ست ناخوش	چون صبح نخست بغیر و صبح	آن خنده که نمیزند در و صبح
آنکس یک سیاه بایه	در سنگ سیه چه دست ساید	تا شربت صاف در قلع است	در سر که چرازند کسی دست
آنکس که رقاق سیده یاف	از بهر سوس کی شتابد	بد گوهر فراخ گوی باشد	ز نوامه سیاه روی باشد
چون گفت لطیف در غرزه	گویند که هر چه کم بود به	ناخوش سخنی که بشی گوید	مزدانچه و همیشه بشی جوید
بوقی ز بس آنکه ساز گیرد	و از گاه نواد از گیرد	بی نکته قلم زدن سپایی	بر گردن باد باشد از پی
هر فلک تھی که در حریت	مزمزم غنسیان پیرست	پیر مغر بود خدنگ در نخواه	ماشوره بود همه تھی گاه
لفظی که نه در هنر بلندست	بگذارد از رخ که رشخندست	بی مایه تجارت این چه بیار	بی رشته تنیدن این چه کار
در تو سوس گزاف دار	می لات که جای لان دار	بی بهره که کار کردش دوست	بیکار ترین مردمان او
گر با بنگام او چو گزنی بای	کز گر خور دو گریز از جای	سنجیدن سیاه در ترانو	بیکار تر از دست و بازو
در یا چو بکوزه گم کند کس	در کوزه کنش بس کند کس	آن دیو بود که چار ناچار	کاری طلبد ز بهره کار

حکایت

گویند دو دیو با سلیمان	روزی کردند کار ماهی	چون در غل گرفتند دست	بستند ز بهر کار پیمان
بر دند براج مبارک گاهی	بر مردم و دیو کار مران بود	چون دید که دیو بنید از ار	کردند همه کشیده راپت
فرمان ده کار کاروان بود	پویند سبک بدشت و دیرا	این رنگ برون آب یزد	از بیکاری چو مردم از کار
فرمود که هر دو تن مهیا			ادواته در سراب ریزد

چند آنکه ز صد سیر گزیدند تا بود حیات بی نشو و نما مقصود ازین حکایت کوته سخن ستوده حیات ز کفش زینت عورت خویش خوبی سبب قبول عام زینسان که تراخن بلند در گوش من از سپهر نیلی بان ای شونده و خبردار نقشی که بنامه نخست تا سر خوش بام اوین یارب چه تمام گردین ماه زان گونه کنش بینهان امید که گاه و نا امید ای چارده باده زر کانه کنون که نذر لری از خروسان از چارده بگذر در جلاست در چپ زدن خروش را خواهی که دلت بتابد از نور خضر زلی آن نهادت نام دانه است بر لوح آسمان	دامون شود آب آب دامون و از بربان فشار مردند کانه شیه به غرض زیات بسیار بخنوری ملایست هر چند که پیش غرضش پیرایه نام هنر غامض خاموشی تو نه دل پیوست آه چو نماسه جبریل کردم خبرت بیا و بدار هر چند که یک بایک در پیست گرد و بشرب دو پیست در روی ندی خسوف را کش در دل جان نهند را بخشی سیر مراد سپید	دیوان بچنان دراز کاری بی هیچ تن عقوبت انج ناگفته به آنچه کس ننمود لیک از سختی ست روح پرور آن تنه که غرضش نخست کانه که بود سپید چون گل کانه از خسته نیه بر بازار خوش خوش تو گل خلدوند آن موج غم کنون کار دارم من نیز چنانکه خوانم نجر چون ساقی پیش من بار برد بیز چو دقیقه راه هر بیز و آنچه از زخم گنا دیشنه چون فیت دل این امید دار	مانده دراز روز کاری سجید و شود چنانکه از هیچ ناگفته به آنچه کس ننمود لیک از سختی ست روح پرور بیشی که عمر پیش بهتر بیشی و کی درود چیست بهر تر سواد بے تامل تا بنگ شود از خرد در پای که کشادم از بنا گرد و به در من جهان پر ایجا به که در خواهم مشرق عینم کند کس بهین در از چاشنی خوش نمک کز روی قسم سایه پیش ای فامه بسیار نام دار هم خضر و هم آب زندگانی خالی نمکی درون ازین بند از هیچ بهر گرد کشائے بر سه صحیفه معانی وز به هنر ان عثمان بگردان بهر کسنی ماه و خورشید گو بر تن خوش تن نمند در
در نصیحت خضر زنگوید			
می پروردت زمانه در زمانه گردم به چارده جلاست دلی چپ خود ز جانب راست اند زمره امکن ز دل دور کت عمر ابد بود بهر انجام کز جوهر خام یافت	امید که چون شوی خرمند بزکته عقل دست سالی دسته شوی بکار دانی بیوید بهر شرب چو مردان لیکن نبود حیات جاوید آن خواهر بر و کلید ازین گنج	امید که چون شوی خرمند بزکته عقل دست سالی دسته شوی بکار دانی بیوید بهر شرب چو مردان لیکن نبود حیات جاوید آن خواهر بر و کلید ازین گنج	امید که چون شوی خرمند بزکته عقل دست سالی دسته شوی بکار دانی بیوید بهر شرب چو مردان لیکن نبود حیات جاوید آن خواهر بر و کلید ازین گنج

خوابی قلمت بحرف سایه	بی دود چراغ راست نایه	گردن گشتی بسپهر خرسند	آفتدی به از ان کشفایه ازینده
ناک انیس غوره مید پیل	شلاخ از پی سبزه مید چگل	کافی کرکته ز جبهه گوهر	سنگ دهاول آنگهی زر
چون بارگشتی ز نیشکر میند	خس در دهن آید آنگهی قند	آن نیست نشان علم والا	کز خلق بر سه بجایه کالا
علم آن باشد که روگنی پاک	فی زرق مروان جالاک	آن تخته درست کن تبارار	کاکه شوی از نهایت کار
چون من نشوی کم ز زمانی	سازم بدروغ داستانی	آن به که بجهد کم پیچی	زین نامه هیچ نامه پیچی
من کین رقم از هنر گرفته	زین کشته مار چه برگرفته	هنا تو چه کنی مسی زانده	زان قلب فی چه باشد سید
ور دل کندت هنر فزائی	پیشه نکنی شارسای	کز خج چو در طبع کشد پای	در صفت سران نباشد جای
چون زین فن بدشوی شکیبا	سیکوی سخن ولیک زیبا	از کار که حریر زین لاف	خس پاره مکن چو بریا پاف
حرفی که از دوسه کشاید	از سر قلعه برون نیاید	زیبانه به زبان توان گفت	یا قوت بخار چون توان گفت
در بر دشت درخت قدرت	رواوزه چو من شود بلندت	زان میوه که اندت بدامان	تمنا خوری چو نامت امان
چون آمد هر گیسو گزشت	بدی ندی نخواهد رفت	باری کم از ان که از تو چندی	آسوده شود نیاز مند
چون مرد بگردم در گد	فی همچو نجسین نا جوا غرد	سر مایه مردی مکن گم	کز مردی ست نور مرد
گر چه زرت از عدد بود پیش	در دیش نواز باش در دیش	صد سر برد آسمان بشمشیر	سما یک شکم از لاف کند سیر
موران که بر زیر پا دوانند	یک جو بهنراجان ستانند	آفتدی که تنش بدین گزند	بی پنج دهی نگر که چندست
خواهی که بهتری زنی جنگ	درویزه کمتر ان مکن تنگ	سجده دهد چو ابر باران	رنجیده شوند دانه خواران
آنگس که دهد قراضه میرنج	بهتر ز محاسب درم سنج	مستی چو کرم کند جالست	در باد نهک فی حلالست
گر بتوزند فقیه جانبار	در پیش خود از دم پیر ساز	کانز که بکینه نیست چیر	خود را کشد از پی پیشیر
در سجده مرد خنجر آشام	از پهلوی خوش میخورد شام	نادانش که نیست باخود خوشیا	باز در پی شکم کند لاش
ان کزین خود جدا کند پوت	او بادگری کجا شود دوست	نما پسنه بد ستیاری	از دوست نخواهد دوستدار
بیداری پاسبان بهیزد	گنجینه برداشد کت دزد	یاری که بجان نیاز مانع	در کار خود شاد بدوستان
صد یار بود بان شکی نیست	چون کار بجان سید کی نیست	کین برکت بکسان دم نیر	بر درکت کو دکان نوخیز

کاموخته شد چو خرد پاکیم	کالای بزرگ را بودیم	کودک ز دردم شود گرد گیر	بیر از قسم سیاه تر میر
در خود غلط نمود با شمر	در سمت سیاق افتد او	یا آنکه شوی وزیر کشور	وزیر باشی کلاه بر
دانی ز قسم هنر چه چو	از آب سید سفید رونی	سایر شغل و کام باشی	میکوش که نیکنام باشی
در هر چه ترا شمار باشد	آن کن که صلاح کار باشد	یکلی کن و گریه ی گالی	از حسن نیت بسیار غالی
گر زبانی درخته از خار	آن خار نشان که گل را بهار	نشتر که زخم خون نشان	از بهر صلاح ناتوان ست
از آرمه چو سینه سوزی	کار زده شو تو نیز روش	ناخن که سر خراش دارد	بر زده سرش چو سر بر آرد
آتش که بنام گشت خویش	سیری بنور هیچ روشن	شمشیر که کار اوست آزار	باشد به نیام از آن گوار
از آزار که طلب همیشه	کار زدن خلق کرد همیشه	ناکس که خردش چو خندان	با او آن کن که با کسان
اگر دست رسد به نعل	رحمت کنی به هیچ حالی	زندگی که خورد و بار زوشت	در حال بشت باید گشت
بر خیزد آنگاه او بخت شود	بخشودن او خرد و نفع بود	تا داشت که تن بزرگندیش	و آنکه همیشه تا بر پیش
مستی که ز بهر جلد بازی	آن به که رسد بدو نیازی	کوروی که رود گشت گذار	مان تا نکشی گرش غایب
آزاد که برای تیغ باشد	رحمت کنیش در تیغ باشد	تا آنکه بود جهان پر از دو	همین بنشین که جمع در پست
در جنبش فتنه جا نگذار	بر خار چه جرم پا نگذار	گر بنواری بسرفرازی	بایود و کباب تجربه بازی
بازی چو گلنگ دار بر جا	پاس سرخوشتن بیک پا	شد چهره چو دشمن شکار	از روی زهری مگر بهنجار
با خیمه در آن بچاره خیزند	از شیر بیای پس گریزند	مرغیکه طلب بجلقه دوم	اند ز خفه جان به سر انجام
افتاد چو کار با گرگانان	با صفر زیند کار داناان	مردم چو در عینان	از باد بگرد و آسیا سنگ
بنیای عقل مشین میدار	بنیاشو و پاس خویش میدار	شب کور بود و حسن چو کور	از درد خورد و طبایخ بر سر
سنگ ز جهان فریب ناک	کاند بر بس آن بود بلاکی	چون خنده کند پیر در برق	شمشیر زنده ز شعله بر فرق
همین منشین به عالم خس	کز بهر زرت بی پاکس	گنجی که ز کام آسیا جست	هم و لکه جوار شد بخت
معزور بشو پاک و آلی	کان نیست مگر کن ستالی	مال از یک شاد کار از دست	تشنه شین و او پاک جاست
آن به که بجز کشتابی	کز تنگ طمع خلاص تابی	تا دل تکیه بوزند بسوی	راحت نبود به هیچ مدلی

پند قافله در گریز باشد	خواشش همه خیر خیر باشد	خواهی که نگردی آرزو مند	میباش هر چه هست و نیست
پریان حریف روی در دست	خربندی دل صانع سر دست	مردم جو زر عشاق تبا بد	مبت شرف کمال یاب
این سنگ گلی که خون نشاست	خوشین خون سرکش است	ایمن بود از شکنجه درویش	زر هر چه که بیشتر بگوشش
گشتی چو لب روی کله در	شور ساخته خدنگ خونخوار	در نیز شو سه و در زیر قبل	از نامه زمان میباش غافل
تاو کن فی وز ره کشائے	ترکانه زموگر و کشائے	مردانه که کار مرد در زد	آن به که ز بیم جان بلزد
گیرم ز عدو عنان تبا بد	از مرگ کجا خلاص یابد	از پیش بلاست گرم خیز	مردن قبضاست چون گریز
کار فرست پیش دیدن	مندان بقضای خویش دیدن	بیرون ز اجل چیست کاری	تا نیست اجل بکوش باری
چون از درگی کسی کند خواست	گواز سرخون خویش برخواست	مردانه که جان خود سپارد	بر جان کسان جو حمت آرد
تادل بقرار خویش باشد	شمشیر بکار خویش باشد	دل را چو شود خزینة تاراج	و شمن بسلح نیست محتاج
لی دشت اگر بزم رانی	هم باز همی و هم رانی	و باز دل می باشد سخت	هم سرفدا کنی و هم خست
آتش مند و ضمیر باشد	پایش بنظر حقیر باشد	یا آنکه دلش پراس پید است	شیر خدش چو شیر بیشه است
لیکن سبکی مکن چنان هم	کت دل برود ز دست و جان	در حمله بشو مبارز خام	هنجار بر بین و پیش گام
پانی که کند فراخ گام	از پاچه بریزدش سلامی	در تو بغز اشوی آرنهنگ	باسهل قصومتان کمر خنک
شکر نه همه دلیر باشد	در دشت شغال شیر باشد	گر خر بوحل فسر و نماند	قد رنگ تو سنان که اند
اگر شب نبود سیاه و دیو خور	در خانه چراغ کے دهد نور	و با تو عدد و زبان کند نیز	چون مایه کار هست مگر نیز
بر پر پنهانست جو روی داد	کس را بنود ز بی هنر یاد	چون خست کلال خاک باشد	از شب ز نش چه باک باشد
گردیده طاهر است بود باز	در غیب کسان نظر نینداز	در یابی بپیشش نشسته	آن به که شوی غذای مینه
پسته بهر چه رایت آسود	آن کن که بود غذای خوشنود	و ز رخ مطلب چون که ز	کاش بود اول و آخر انگشت
بفرز چراغ پارسائے	کورت سری بردشتنا	خواهی که سنی بچرخ گردان	گمنا رخسان نیک مرزان
با دولتیان نشین که خار	در صحبت گل شود بهار	گر چه ندهند کندة خود	یوئی رسد ت زیاری دود
عقار اگر چه تنه خویش	مشکش به بیم تانه رویش	با هر که نه دولتی است نشین	کو سر گذشت کام شیرین

شیمی که بود ز روشنی زور
مردانه جهان چو درینیری
در دین سیتی زنی دست
و میطلبی از آنچه دور
گرداخیه رسد آگهی
با این همه چو چشمت
کان تن که بهیستی مرشته
گویند که در غرب جوان
بخشش چو باوج سبزی داد
زان شیرینی کشت باخوش
او سقا اسید کرده بکار
تا یافت از آن هر سبزی
نوشد چو شکوفه جوانی
گفت که چو در نیست کاری
گیرم که در بندت آنچه دل خواست
آور دجوان دیت اندیش
آن کین و دهنر بدست دارد
گر بازو هم چنین است
دودت چو بر دغانه سایه
ای آنگاه ز من بیادگاری
زنده کشای قفل این راز

نه چو بچراغ دیگران نور
مردار کشی بود نه میرست
تا مست شوی بجامت
هم فقر بود ولی ضرورت
تو خود بجز اگر نخواهی
قابل نشوی هیچ روستی
مردم نگری ولی فرشته

دولت نه همان بود که بکشد
دولت بود آنگاه که فروزی
گر فقر باخت یار یابی
دانی که بخاطر پوسناک
از غیب درمی درگشاید
خواهی شرف نبرگ واری
مناسک دشت سبزه فراز است

حکایت شبان

زان پیشه که سسل کل بودش
رفتی پدرش بچو شندان
چون حرف قلم درست کرد
روزی پدرش سر کرده گفت
گر فرمائی ز بهسری چند
گفتش پدرای سلیم خور
نقد سری و سواریت کو
گفت از سببی گر نذارم
انگند و چه بهت بلندم
گویند بهت آن جوانمرد
فی اجماله هر چه بدست است
جان چو رارسه بجائی

هست ابلهک برابری داشت
آوده نشد بچر بے پیش
در دین او شدی بکار
در هر دو خبر تمام دستی
از جفت گزینیت دانی
جفت از نسب خایه باکی
بچو شسته کا چون شود آ
شمشیر و قلم نهاد در پیش
شک نیست که چو بهت
هر چه آن عظیم در استین
شد محترم بلند مایه
این بند زمین بیاداری

فاسی دوسه راشوی خداوند
وز ترک عمل کلاه دور
در حجاب قدس باز یابی
هر کس سد بجام پاک
از زینت چه رسد نماید
میگوش بهمتی که داری
سلطان شدنش کینه باز
بوده است زینت جوانی

اقبال رتی درگرموش
دنبال چیرانی گوسپندان
داسن بسلاح چست کرد
کای جان تو گشته باخرد
جویم سیتی سزای پیوند
زاندا زده خود مردن سبک
و اسباب و سن داریت کو
این هر دونه بس کلید کام
بر کنگر و منب کیندم
شد بر آزان که آرزو کرد
همت چو قوی بود بر آ
بر جان پر کتی دعائی
زنگی زده در سخن کت باز

انماز داستان لیلی و مجنون

کاتر و زکرا و قیس فرخ	خشنده شد آن قیامی لایق	زان نور خجسته شب نروند	بر هام بریان خسته شد روز
نبشت پادشاهانی	کبتشاد در سیمیه بانه	بیگانه و خویش را صد او	هم نزل نشاند و هم عشا داد
وندیس برده کوشش نیز	آراست از صف تا بدین	میر خجست بنجوب شر شاری	اندازه هر سیکه شمار
جستند حکیم طالع اندیش	گاه که کند از حکایت پیش	دانا بشمار زد نقش کرد	گفت آنچه سر از شمار بر کرد
کیر شغل مبارک اختر خوب	یوست جفتی بود چو یعقوب	با اینکه ز گردش زان	دفعه شل مهر شود بیگانه
لیکن فتنه اش که جوانی	در سر هوس چنانکه دانی	از عشق تی می نرند کرد	دیوانه و مستمند گرد
اندیشه چنان کند زارش	کز دست رود عنان کارش	مادید از چنین شماری	مانند دمه بخار خمار
لیکن ز نشاط روی فرزند	گشتند هر چه است خرسند	آن نکته بهسل برگرفتند	خواهین طرب ز سر گرفتند
یکچند چو در چرخ در گشت	آن گبین تر شگفته گشت	ساش بشمار پنجم افتاد	ز نور بچرخ و انجم افتاد
شد تازه چونیم رسته سرو	بابال میده فوتد سرو	نزد هم شد بهوشم	چون مردم دیده زار چمند
زیرک دلش چو باز خواند	در پیش مجلس نشاند	دانای قسم ز بهر سیم	کردش بکنار تخمه تسلیم
همدانش چنانکه دانست	سیکد چنانکه میتوانست	آراسته مکتبی چو باغ	هر لاله درو چو شجر آغ
زین سری نشسته کوکبی	آزاده دزیرک و خرومند	ز انسوی ز دختران چو	مکتب شده چو بشت پر نور
هر لاله رخی چو کشته گل	بر گل زده حلقه های سنبل	از هفتقه دام ماه کرده	دلها ز نخ بچاه کرده
بود از صف آن تاج چو	ماهی که ز آفتاب راه	لیلی ناس که مهر غلاش	خاش نقعی ز نقش ماش
شعل کش آفتاب انجم	دیوانه کن پری و مردم	تاراج گشت عجانها	بنیاد شکاف چنان ماندا
سلطان شکر لبان لاف	شکر شکن شکیب عشاق	گردن زن عافیت فروشان	نشویش ده صلاح کوشان
سراقد مش کر شر و ناز	هم سرکش حسن و هم سر لاذ	نازی و مهر ار فتنه در دهر	چشمی و مهر ار فتنه در دهر
چشمش کرشمه مست و هم	آهو بره بنجوب خرگوش	خندان چو من تبارزه رو	شیرین چو شکر تلخ گوی
از دوسو چشم دیو بسته	تسبیح فرشتگان گسته	نیست که خوار غایت پستان	طاوس بشت و یکبستان
فرمود کالاه اسوار	داده مژه را سلاح دار	از گنده بدوش لاف چون	ادبی خبر و نظار گئی مست

مهر و تاب زنده بگفتی خوش خوار و تر از گشتی چون زهره شوره زده برین خوش تیغ و شمشیر آرمیده ست خنک معصوم پیر چون بلبل مست گلستان جان قیاس کمان برین دید گشته بکوس ندیم و یارش وان سوخته و سیر و سیر در زلف خیال سگ و سگ نار مشی شان بر و نماز و افکنده زوید و تیغ شمر وان اوده چشم باز دم شمر اگر ز زوید خود در دل اورسینه خود زاده خود غم بر دل دیدم شکر کرد رواق تیغ خون برآورد بیش آید بای و گر خونخوار گشت در حلقه و در یکی ذوق شد بی خبر از نیک شرابی مید چو زوید و آه میگرد	بختی به لب و آب گیسو زلفش خورشید غلام زلفش ز نو زوید قیاس بر سر شیرین سخن که پیش میبرد از رخ بد و شاد بر میگردد سخنی که کشیدی بر زبان از نامه بجان نور و میباید دران لاله رخسار از جوان بیلی خود از زوید بجان لب ماند و زلفش بر زبان این رو نیم و گداز ماند این تن به بلبل باز داد این دیده و دل چشم پاک این گشته بای و گداز عشق آید خون بجان در آ سایان خرد و روان شد افتاد از فرق ساقیت استان ز شراب و جسته از شر و زاده و زاده از خون بیک شراب میخورد منعش نیت و دونه در جوش	بختی به لب و آب گیسو زلفش خورشید غلام زلفش ز نو زوید قیاس بر سر شیرین سخن که پیش میبرد از رخ بد و شاد بر میگردد سخنی که کشیدی بر زبان از نامه بجان نور و میباید دران لاله رخسار از جوان بیلی خود از زوید بجان لب ماند و زلفش بر زبان این رو نیم و گداز ماند این تن به بلبل باز داد این دیده و دل چشم پاک این گشته بای و گداز عشق آید خون بجان در آ سایان خرد و روان شد افتاد از فرق ساقیت استان ز شراب و جسته از شر و زاده و زاده از خون بیک شراب میخورد منعش نیت و دونه در جوش	مهر و تاب زنده بگفتی خوش خوار و تر از گشتی چون زهره شوره زده برین خوش تیغ و شمشیر آرمیده ست خنک معصوم پیر چون بلبل مست گلستان جان قیاس کمان برین دید گشته بکوس ندیم و یارش وان سوخته و سیر و سیر در زلف خیال سگ و سگ نار مشی شان بر و نماز و افکنده زوید و تیغ شمر وان اوده چشم باز دم شمر اگر ز زوید خود در دل اورسینه خود زاده خود غم بر دل دیدم شکر کرد رواق تیغ خون برآورد بیش آید بای و گر خونخوار گشت در حلقه و در یکی ذوق شد بی خبر از نیک شرابی مید چو زوید و آه میگرد
--	---	---	--

میداشت خرد نهو کپاش	سید کیمیت خنجهش بستان	سید و کران زهم نشینان
دل دغم نگام و نام پوشش	پوشید و بسان برق بخت	کدر بنسرود و برده گدخت
چو دشت که دور باش خورده	سدر زده باش ز خنجر غم	بر سوخته مخالفان جسم
دور زند و گریز جسم سوزن	چون لاله جگر گشته میشت	دخنی بجگر گشته میشت
در گریه و سوزن و میگرد	دراواش خنجه می جسته	او تخته باب دیده میشت
او جگر کتاب عشق میخواند	وان نسبت در دمنه دل نگار	دل داده بهاد و مانده بی
سیمای خورشید گداو دل بود	خون دشن ز صفا می سینه	پیدا چو می اندر آبگینه
هاتش لپش گرفته میشت	بر خنجه که خنجر بود سر بست	سید و زبوی خلق راست
می شد باغ مردمان دور	بوی که ز ناله و درنگا پوست	پوشیده چگونگی دراز پوست
گوشت بر چرخ پوشد	دستی که کند عیسیر ساس	انگشت پرو و دگر گوس
در چنبر یکدگر گرفت باز	یاران که بهر کنار بودند	وز دیده دران نظاره بودند
میرفت و دقتش بر گوش	بینند و نقش بنی از دور	عاشق بجا خوش مستور
این خاک بخون نشانه افوت	این دشت فسانه در مدارا	او گفت حکایت آشکارا
او باز کند گران به پوشد	باشد چو خراطیه بر سوزن	بند بنفش چند روزن
چون بسته شود کلید دانش	بر روی محیط پیل توان بست	توان لب خاق نازبان بست
<p>آگاه شدن مادر سیلی از قصه او با مجنون</p>		
خواند شب روز بوحش	مقصود وی آن شب یگانه است	مقصود وی آن شب یگانه است
تعلیم دگر بباد گیرد	آموختنش کجا بود و هوش	آموختنش کجا بود و هوش
میرفت نهفته ماجرانی	ساکت ز گفتگوی او به	بر مادر سیلی این سخن فاش
بنشست بگوشه دل فکار	زان آتش داده زان بهر سید	وز سر زدن زان بهر سید
میسوزنیک و بهر پیش	اندیشه نهو ز خام پوشش	از دشت غم خراش خورده
این تن که شود در تن روزن	یاسوخت چو شمع بار خورده	استاد سخن ز علم میراند
با آنگاه نش برین گل بود	بر چهره ز شرم برده میشت	عاشق متکر که دل غ پوشد
میوخت بچرخ اندرون خود	عاشق متکر که دل غ پوشد	بوزند بهراری آن دو غم خوار
سید و لبینه جوش در جوش	هر کس سخنی بپرده میگفت	راز می که ز سینه با جوش
آن لب که کلید زبانش	چون فتنه بگوش هر کس این از	کازاده جوان از فلان کوی
در کتب عشق شد غلامش	زده هر چه شنید یا دگر	این قصه بهر دوزن سرانی
مادر ز نسیب شرم غبار	خواند شب روز بوحش	تعلیم دگر بباد گیرد
	میرفت نهفته ماجرانی	بنشست بگوشه دل فکار

فرزند عسکر زارمانی	نشانده ز راه مسرانی	گفت ای دل دیدم تو را	از روی تو باد چشم بدیدم
دانی که جهان زین پاک	آسودیش غم و پاک	هر کاسه که خون دهر دارد	پنهان بنوازد هر دهر دارد
هر شمع گلی که در بهار است	در دامن آونفته نسایت	هر زلفه که بوی خوش رشته است	پنهان بگازد و بنوشته است
زین پرده که در بهار کشیده	بهر پرده که در بهار است	نام ست اسید نیک ایان	از عالم نام آشنا یان
توساوه مزاجی و تنگ دل	وز نیک و بد زمانه غافل	چون اهل زمانه را وفا نیست	و ایشان طلب نامر نیست
این تا کنی عثمان دلست	کافقاده غلامی که توانست	القصه شنیده ام که جانی	داری نظری بهر غشائی
ترسم که چو گرد و این خبر فاش	بدنام شوی میان او باشد	ما خانه نکرده بر زمین میل	انپاشته به در چرخ میل
آتش که شاخ از دهن افتد	زود از ناخشی بخرمن افتد	کم خور غم بیش گر توانی	از غم عشق و ناتوانی
کمین هر دو بلا چو سیل گری	دیوانه شوی و یا بسیری	با این تن پاک کو هر پاک	آوده چو راشوی به خاک
جانی منشین که چون می پای	تحت زده غمیزی از چنان پای	معدنی که رود بحجاب است	وقتی بچکیده پیاله برود
چون شهر شود و مردش بم	پاکی و پلیدی بیش چه معلوم	آهنگس که گسنگ کاسه راند	تا خوردن و خوردنش گذار
عشق ارجه بود و بدست و پا	خالی نبود ز شرمناک	آوازه چو گشت در جهان عام	صرف نمکد کس به شام
گردم زنند کار دانات	چون باز دهمی ز بهر گمان	نیک از دل نیک از دارد	به راز گمان که باز دارد
مادر بجدیش نیک خواهی	یسی به پاک و سینه کاهی	بزر انور در سهر تهاد	نسب به خون دل کشاده
زان غم که در دهنش میشد	از دادن پند بیش میشد	باسوختگان حدیث پیریز	روغن بود اندر آتشش تیز
بیمار ز سر چه داریش باز	لب را بهمان خوش کند باز	مادر چو شناخت که است	وان کن منشش جای گیر
تن رو بنیستی که سیگفت	گفت آن خبر نهفته چو است	بشنیده به چو حال فرزند	گم شد ز خیالت و سر انگشت
فرمود که سر نو بهار است	در پرده چو گل شود حصار	از پرده درون سخن نراند	خواند پس برده بهر نغمه
مید بهسرای سبک کردند	دیوار سراسر بلند کردند	او مانده بکنج حجره و تنگ	میداد گر به خاک رانگ
هزار که عاشقانه میزد	آتش ز لبش زبانه میزد	شد خانه ز راه آتش اندود	چون تربت بجران بازود
بمخور دز آه خود بل خاد	میزد و نفس بسینه شمار	گر خاک بخ چو سایه میرفت	کاهی غم دل بهر سیگفت

سهری که دل برده دارد	دانه نیش بدل بکلاه دارد	ای ز که سینه را بکاو	خونابه دل برون تراود
از پستی چنانکه دانه	می بود برگ و زندگانی	چون دیو رسید و حال می زیست	وز مردی خیال می زیست
هر چند که مادر از سینه	می بود نیز دانه شب روز	زوشد چون خوش می کرد	غم را بدو نیم بخش می کرد
ایک آنکه در اهرای یکتا	بامادر و پادریه کار است	نی خوش ز در دست باشد افزون	کین جان عزیز باشد افزون
خراب شدن مجنون در عشق بیلی قند را پدید			
چون نماند پری خوش حساست	می کرد سر و عشق تکرار	بی صبر نمی فتافت چون کمر	بی رسته می تنید چون کمر
قیس بیوس جمال لوبند	میداشت بیکه نوشتن را	آهی بگر فسد و می خورد	والا سر بسینه خرد می کرد
در گوشه احسن و کنج دیوار	هر دم ناله اش در جگر بود	وز دبد و شک و دید و میر	وز دینه در سینه میر خیزد
زبست بنامشی دهن را	خازن نکسی جز استیشت	زین گونه بچار که دست	می کرد شکیب تا تو نیست
زان ناکم غم که بی سپرد	از پرده بیرون افتاد چون قند	بیرون شد که در پیرین پنا	و آنکه تبارک از زمین فنا
بر رفته کسل استنش	بر خاک مرا گذرد چون آب	بر دست ز خانه راه صحرا	چون غم نمود میل خضرا
چون سیل غمش رسید فرقا	خلق ز لب پر شد و آن بانو	هر کس از لطافت جویش	می خورد قسوس ز نه بگوش
گر این بزمین فتاد بتیاب	دانش بخاک گزند میداد	خفایان بنهاره سنگا و در	ایش ز دوشان گشت وان
سیرفت چو باد کوه بر کوه	دیوانه ز خویش جنبید	میر اندراب دید و رود	می گشت چو سیلان سرود
ایش از درونه پند میداد	زان باد چو ریگ قدس می کرد	چون گشت یقین که مرد دل	دارد سفری دراز و در پیش
با این شبی که در گذر بود	گر این بقبیله باز گشتند	رازش بزبان خام کردند	مجنون ز دانش نام کردند
میز در درون جان دم	سوی پد ز رگوار شمش	گفتند ز راه سوگواری	کای پیر فعیست و چو کای
زین غم همه در گذر گشتند	را سیب ز دانه لطمه خورد	ز حست ز ولایت پد برد	عشقش بولایت اگر برد
بروند خبر ز روزگار شش	بتشن و دوزخ و در طویل	زان بند که در گاه فکندش	مجنون کین قسیر گشت بدش
کان رو که تو می نشانیش	باشد که هنوز با پیش باز	پیر از خبر خیال جگر دوز	ز دانه از درون جگر دوز

من خود ز دانه ناتوانم	تو دشمنه چه میزنی بجانم	نگاه است دلم سپیدی چنین	دل شکنی من مجوی چندین
ای جان پر بختانه بازای	دی مرغ باشیاده بازای	بشتاب که تا درین غم آباد	پیش از اجل رمسی بفریاد
زین بسکه چستیم شتابی	جویم بسے ولی نیایی	وان مادر تو که در قیامت	او هم ز غمت چو من خراب
زان پیش که دیده را بگذر	مخروم سرش از رخ خویش	زان پس چون که نشیند	چند آنکه نامیشش نبیند
تشنه جو برگ می اند پی	شرست چه درین دای از تو	مستی که سرش بخواب گردد	پرده دوسه تا خراب گردد
ما نیم دو تیره روزی کس	یک دیده چه چشم تا توئی بر	پسند که از جمال تو دور	بی دیده بشویم بکایه نور
دانی که بنای خاک سست	پایانه حیات نادرست	زین زرد که در هوا است	بنیاد بسی خزینه کدورت
تا کیسه تو نگرده خاسے	شور بسره نقد خویش خاسے	نقد تو همان بود که خندان	ببینی بحال رحمت ران
از وقت غمیز خویش کوش	یاران غمیز را کتی خوش	چون گیسایت فلک ز خوش	تو خود چه کتی گذاره زیشان
هر یک نفسی که میرود تیر	یک نیست سوا جل سبک تیر	آنرا که چنین شتاب نهند	چون ز آمدنش بخواب نهند
زینسان نفسی بجل مشمر	عمرت زیاده سهل مشمر	آن شمه که قیامت است جانش	فلک چه کتی برای گانش
آخر پدر تو ام نه اختیار	بریکانه مشو چنین بیکبار	بیمار اگر چه دردناک است	بیمار پرست در پاک است
ز آنجا که یکیت خون و پود	مرگ پدرت برنج فرزند	ز آن روزی که دست و پا توان ز	ز آن روزی که کجا توان ز
چون تیشه کند بجا شینک	رخسیده تر از که بود سنگ	ز آنست شتر ز بار نالان	کان بار شتر کت پرالان
آن غم که تو هستی از شمشیر	نه بر تو که بر من است بارش	این جان به جای است بر شیر	وین کار نه کار است بگرز
گیرم که غم زبون توان بود	بی خانه و جا چون توان بود	گر زان نمی از آن من باش	در نه بمراد خویشتن باش
هر چند که عشق حجاب در دست	نیر و شکن صلاح مرده	لیکن شو آنچنان بون نیز	کاش خود درونانی بر نیز
مردار چه بسوزش بهرت	دوی نه بد برون ز روزن	مستی است به طبع است	ز جام خمش است گشتن
گرد آفته چند سینه سود	مردی ز پی که ام رود	مسپار بدست دیوتن را	کردار عشان خویشتن را
صبر از پی روز در دور است	در نه همه وقت خود صبر است	سر پای یافت سهل حیرت	رایافته در جهان عزیزت
زین غم همه که مراد یار است	غم هر چه مخور که در کنار است	گر بر به آسان نمی شوی	گو شوم که سلامت در آن شوی

آن که دولت از در خراب است	ایلی است نه آفرین است	نفسیتم تا بچاره و راه است	باد و تشنه است بکجاست
لیکن کنی چو دیو رایت	دیوانه شد سزای پیوند	این دیو ولی را کن از خون	مردم شود دراد مردمی جوی
تا بگو که در عون جنت پر نور	تا بخواه شود فرشته با جور	مجنون چو نویسد که رشت بود	نبت است ز مغزش انکلی در
با سپهر شرم گفت گریان	کای ز آتش من دل تو بریان	از من بین آنچه یک گزند	دانم که بتو هزار خست
لیکن چه کنم که نفس خود کام	از حیا و دم نمی شود رام	بر دل که زانکی نیست	از نیشه موی غینت است
گو شوم که بجهاد گاه و بیگاه	در خرد و نیم خیال را راد	باز آنگند آسمان نیلی	در چهر این غم بسیار
خو گیز که از بلا گریزم	از بند قضا گریزم	بچاره و جود دست آید	مرغیت بر بیان آید
تا مرده ز رشته جنت تنم	درین رشته ز خود گشت تنم	آن روز که بودم از غم آزاد	پس بود بر آ خود درم شاد
و اکنون که برقرار خوشیم	این هم نه با اختیار خوشیم	که با برادر نه نیست	مردم بسوی آنچه نیست
رستی گل اگر ز خنده خوش	چندان اگر گریستی بر آتش	آنکشت سیاه را چه چاره	از سوختن هست از بار
چون عقد شد شادیت شکل	هم بر خشم خویش نه دل	در یاد تشنه بیکر تاب	از دیدن تو شوق فردا
اشتر که ز جوتی شادیش گار	خورده ز گاموی خود خورد با	کیرم هر خاق خست آتش	مجنون بود به برون رخ
پر دانه شمع را که فم بود	که از تن خود بر آرد و دود	چون کسی از بر روی کار است	زانکه از برون در کار است
آن که گفت آسمان نداند	داند چه دران شک خجاند	توسن که ز گرد از روش	هم رام شود از آن رخسار
که کار بهر خلق پیش بود	کار بهر خلق پیش بود	چون نیست از مردم آنچه زان	نستیم شد هم چه آید
تا باری جان بشاکیم	جان به هم و یار نه هم آرد	یا همسر او شوم چو آنست	یا در سه کار او شوم
بان ای چه بین بر من	من گوهر تو تو افسر من	رخ گونه که بهر من در سپه	از زده شدی باج دیه
غصه را که گماند از زبانه	در تو نخوری غم در گیت	زین غم چه مرا قدر ترست	غم زان نیست با رشت
پای که نیست بر ما شین	برداشتن است از بدارشین	در دل خسته را در آکن	آن و غم که کرد و کن
از رفت پیر که سخت خوش	کالا خرد و درم فرو شد	بویید بر شیب پنهان	کز در پنهان در دمنان
آن چاره که که آید	دیوانه گاه و نور ساند	مجنون خوشی چنان است	شده باید در دمنان است

بهم دوستم گمش زمانه	پار آوردن با مجنون را بجا نماند خود و تنه کردن	رفتند ز دشت سوی زمانه
گوینده حکایت اینچنان	مادر و دماغ خودش را پدر و دماغی تلخ	کمان بسته چو بادی بر روان
آید بسراغ خویش رنجور	نزدیک بزرگ دوازده دور	مادر چو بدید حال فرزند
بوسید چو مادر آن مشر را	تکرار بید شکرش را	که جامه درید بهر ساهانش
گر بای فشی بر کشیدش	پس جامه پاره بر کشیدش	شست از نم دیدگان شست
و انگاشتش چو نقش جام	آرست بر جسته و علامه	زین لاجری چو باز برداش
آورد ز راه مهر با سنی	مادر بنیشت چنانکه دانسته	میرانده گیس روی دانش
مجنون که در و نه بر زخم داشت	ز اندیشه کجا غم شست	میخورد ز بهر دوسه مادر
چون خورده بقدر غیبت آن خورده	مهر بر سفره را به هم کرد	در پیش شست و زار بگریست
تا زاده شد از عدم وجودم	از نیمی بجهان نیل از موجم	دولت همه علم آنچنان داشت
آزادم دشت بخت فیروز	ز آسیب مانه تا با مروز	و اکنون که رسید صبح پیری
بالای چو تیر شکر کمانم	و آمد به تزلزل استخوانم	پسند که در چنین زمانی
باریکه گوی بزم آن بار	خود گوی که چون بزم بیکبار	رندان که بر بند بر سر سنگ
گاوی که مستد بر دلارام	گو ساله خسر دهر بر بام	بر گزنی اگر توانی
زین واقعه داری تپینم	تا مادر و اراد پدر زینم	داری بخرد در و نه بر جاک
مردانه قدم بر آری از گل	بینی بخدای خویش تن دل	تا بو که بصیرت سرخ انجام
کاشنجا که بود شکست گنبد	صبرست کلید بست گنبد	دی که نشانی نشان یافت
کاریکه بصیرت بر کشاوند	بار دیگرش گرد ندادند	ما هم ز پست چنانکه دانیم
مجنون ز در و نه پر آذر	بگریست بدر پیش مادر	گفت ای گهر مرا خستد
ای کرده بلند بستی من	پید از تو گشته هستی من	یار بیکه ز بخت شادمان باش
پند تو که عافیت پند	چون دار و تلخ سودمند	یکین چو بر دایم از تو شگ

یافتند مرا نه از آید نخوارده او شد از مرد پس گفت به پیران باز پیر از دل در مند بر خا	دوست زو انهم به آید میوخت بدو نه نمی خرد رفاقت ز پیر مجنون سلسله و نو میسر باز گشتن	ز دست شادست خستارش و اسبابش دس کی یک است پیرانه روز بهر شستند اشتر طلبید و ملل آراست	دوست زو انهم به آید میوخت بدو نه نمی خرد رفاقت ز پیر مجنون سلسله و نو میسر باز گشتن
از اهل قبیله هتری چند آمد پیشش بر مردی پیش خوانی بکشید مستانه با یکدیگر از شبی کاری در بلوکه آن عروس نوخیز نین روم را بر ننگه گانه تا سفته دری که در نرسیده است قیس نهی که در زبان این قسه چو کردن زبان گو گفتا چه کنم که میوه اسنه گفتن که آن زو او باشد شخصیکه نقش نام بر تمام از بی تنگی قناره رنگ از نیکو نه حرف ناخر زند خود گیر که مابست پیشی بردی که گفتایش نیست باش چو زنی ستون خانه	گشتند بجم ز خویش چون زانده نود مرد می پیش پر نعمت و نزل بیکرانه سیرت سخن زهر شکاری سیک و عبارت شکر ریز از جفت گریز نیست و آ با در دو شا در آگینه است هست از جی مهر گانه از بی خلی با نداموش ورنه کنم آن منرا که ندان بیرون باد و باد باشد مارا بقبیله کرد و جنام وز بی سنگی خوردن سنگ در غرور که با بود به پیوند جستیم رندی تو بخوشی نیز می آید کسی نیست داشت به اندرون خانه	رفتند ز بهر خواستکاری از را و کم برسم تا نیست چون سفرو ز پیش بر گشتن بر جبهه چو تیر خود بر انداخت کایزد چو بنای دهر بر درخت چون هست چنین بیکارم گوئی زبان خود کی گشت گر سینه مبر او گشته گرم بر خود دهد ز ناچار سپید هر نایه کزان که بر خند تیرت که نه بریدت گراید دیوانه دست و پا آری خفتی از خبرش بگو چه دور حوری بسپید و او توان اشفتد که حال خود ندان در دیوان توان باشد آن نو گشت دکانش آکا	رفتند ز بهر خواستکاری از را و کم برسم تا نیست چون سفرو ز پیش بر گشتن بر جبهه چو تیر خود بر انداخت کایزد چو بنای دهر بر درخت چون هست چنین بیکارم گوئی زبان خود کی گشت گر سینه مبر او گشته گرم بر خود دهد ز ناچار سپید هر نایه کزان که بر خند تیرت که نه بریدت گراید دیوانه دست و پا آری خفتی از خبرش بگو چه دور حوری بسپید و او توان اشفتد که حال خود ندان در دیوان توان باشد آن نو گشت دکانش آکا

مرغی که شتر شدت پیش	کار است چون نام تو پیش	مردانه توانش نام کردن	کوبار که کشت بگردن
بگر خنجر برده رو	کش غم تو غری و او بود شو	و نگه بخدا آینه خداوند	از صاف عقیقه نور گشت
کین از شوکت او تاد	کار از زبان کشت بشیر	جوینده نصبت چو خورشید	شد باز بسوی خانه نوید
آهسته بگوش پیران گشت	کین سوخته طاق مانداز	کم خازن آن خزینه بیم	از آهین تیرست کند بیم
گر کافتند بزور بازو	زین سوی سبک بود رازو	این چاره کنی بازو است	از اقبال قوی تری بود است
نستوان شد ز پنجه درخت	الاکه بزور خنجر سخت	آن دهنه گرگر از نو گشت	کی گنجی در دمان خر گشت
بدید که سپرد باشد راناج	شاهین کشت از نقش درنج	گنجی که گرفت شعله در خاک	سالارستان دشمن سرنگ
خواننده حرف آشنای	جنگ کردن نوبل با قبیله		زنگی که کند سخن سرائی
کان پیر جاگر کباب گشت	بیلی از براسه مجنون		وزیاده غم غراب گشت
چون شد ز در و دروس نمید	شد ساختن گزند جاوید	شد در پی آنکه تاج سازد	کان عاشق خسته رنوازد
کرد آنچه ز چاره کردنی بود	نماید بکشتن کلیه مقصود	چون از طرفی نیافت یاری	بر پیر قبیله شد بزاری
نوبل ملکه بدامی خوش	آزاده و مهربان و دلجو	از کشمش دل ستمگار	در ساله است گرفتار
هم ز حمت عاشقی کشیده	هم شربت عاشقان چشیده	افسانه قیس کاش افروخت	هر لحظه می شنید و میخست
چون حالت پیر دید جالی	کرد از بد و نیک خانه خالی	بنواخت از لطف و راز بر سرید	وان قصه که داشت باز پدید
پیر از جاگر شکایت اندود	دم برزد و کرد خانه پرودود	چون کار افتاد کان بزاری	جست از پی آن سیده یاری
او خود غم او پیش نیست	و آن مصاحبت آن خوش نیست	قاصد طلبید و او پیغام	سوی پدر بست گل اندام
کانه نشسته آن کند کبی گفت	دیوانه ماه نوشود جفت	و گفت دگر بود درین دیر	گویم سخن از زبان شمیر
شد بیک پیام برود حال	نماند شنونده بر دگر حال	بکشت از زبان چو آتش تیز	پس گفت جواب آتش انگیز
کانه از ره کرد درین راز	کز پرده ما بر آرد آواز	ز سر به سلام کس نیاید	نه شیر بدام کس نیاید
باید چو عطار دوسه که جاوید	پروانه شود بشمع خورشید	دیوسه که بود ز حاضران دور	کس جنت کن فرشته جاوید
کار کینه زینش جدایی	کوشیدن آن زینت را	کر یا تن از چهره دل پذیر است	پیوند حسد بر با هر پیر است

مینا که بساک در کتی است	از بوی عیال چشم پرست	کره تر است نوز فل کرد	مهر نکند بستیز و باغ فرد
زنگینه زبون نیمه نیشتر	کار زو گل با بوی کشنیز	چند آن غمهای تن تو خنیز	کز پرده سخن برون توان کرد
افت چو درون پرده کاری	جان کیت درین میان باقی	فرمان ده اگر بدین بهانه	مار با بدی کف نشاند
مانیز که شش صدو لبش	معدو نیم در جو لبش	بسیک آمد و باز داد باخ	نوفل و غنچه شب آتشین رخ
شکر تلخ و بارگی خوست	بیرون ز قبایه شد صفت آرا	خویشان صخره چو آن شنیدند	شان نیز مکین برون و نید
گشت از دود و طرف روانه	و او خیت بجای شیر با شیر	هر تیغ زنی به چرخ و خشت	سر به سپید ریو سیگشت
سکیز بسان چشمه بار یک	عاجوسی سینهای تاریک	دان تیر که خون خیال میکرد	نی را بجگر نسال میکرد
ابروی کمان کشیده انگیز	ما و ک کشش چو غمز و تیز	پیکان جگر شکافت هر کرد	سید و زبان دل نمی کرد
مرگ آمد و جان ز سینه میزد	بر غنچه تیز ریاسه میگرفت	بر رسم عرب سجد ناورد	سکیز دستیز و مرد با مرد
شمشیر کشیده هر دلیر	نوفل بیهان چو تند شیر	هر سو که گفت تیغ پو لاد	کرد از سر مرد گردن آزاد
زان کینه که بدین رخ میرفت	یک هفته دور ویت تیغ میرفت	خاق از بی محبت حصار	ننگ آمد از آن ستیزه کار
گفتند با اتفاق پیران	در سوخته که خانه ویران	چون فتنه بارون داین تا	آن به که کنیم فتنه و خواب
خیزیم و بک نشون سیلا	بر خاک روان کنیم سیلا	آفت ز جهان گوشت گمان	خو غان و دوسوی گیر دارم
هم رخت فتنه لبه کرد	هم دل ز گزند رسته کرد	هم سکه قیس اندران راز	در سوخته در و نه پر و راز
آمد سو آن ستم رسیده	بالیده ز جان غم رسیده	رمز کیه شنیده بود و خشت	بگاریت نخست آگاهی گفت
تجنون چو زان خبر شد آگاه	برز و ز درون دل سیاه	بر سر سپه دوید و جوشان	چون سیل که در سد خروشان
گرفت غممان کبش خشت	میخست ز فاسکای خشت	گفت ای همه رحم تو آزار	باز از دل از ستیزه باز آرد
کوان دوست که به دوست کرد	ماندست ازین شب بالان	گویند ز غنچه مهر افش	کاهسته کنیم بر کراش
یعنی چو دوی از جهان رفتند	این شغل از میان بر افتد	بان آتشوی خون کمان گیر	مادر ز سید بجان من تیر
تیر ز سینه زنی که بر من آید	بر جان ز در کج تیغ آید	بر خشم کاش نه کینه جوی	تیغ که بخون دست شوئی
از تیر زان شب نماند	کز دلی و دوستان گمی نشین	چون جگر خشت من کبود	از کوه شش زان چو سست

ادبار فرو شده و بکارم نوفل چو شید گشت مجنون در گوشه غم نشست مالان آن کاویت راوی زیست	اقبال ترا چه رنج دارم گشت از دیده و ز کسوف از حالت قیامت مالان دانه گزیده آدمی چیست	روز بدین مرست زین پس لا بد بنیام کرد شمشیر از هر که بیست او شنید حیوان در که سبب شمارند	نکرده ای از ان خوشی پس در میشه خوشی وقت چون شمر آهی بدین بر کشیده از دو کسب خستد از دانه
دانه این حکایت لغز کانر که نوفل سپهر دار چون کو کبیر مصاف شاکست مانند بران با ظاورد	همان کردن مجنون راغان را در خانه چشم بر بست میان بعزم بیکار هر خسته که رسد بود می بست مجنون و کی فسیق همدرد	چندان بزمین فتاد مردم قلقی ز دوسوی سته و ریش دیوانه که جاس دید خاله انتاد چنان میان خون غرق	از بزم سینه بزمین بزم کانه رسته کشته شد زمین گم رفتند بسوی خانه خوشی بر جیت چو دیو لا باس
رخساره ز خون کشنگان چون مانند قتاده بزمین زاعی بسیر نشست خوشخوار چون کرد نگاه مرد همیار	هم دهن گشته خواب گه بست تشته جگر و ز خون خود سیر در دیده وی کشید منتقار کان چشم زمره بنید آزار	چندان بزمین فتاد مردم قلقی ز دوسوی سته و ریش دیوانه که جاس دید خاله انتاد چنان میان خون غرق	کانه رسته کشته شد زمین گم رفتند بسوی خانه خوشی بر جیت چو دیو لا باس کانه رسته کشته شد زمین گم
چون کرد نگاه مرد همیار پرنده هوا گرفت چون دود چون دیده بشنم نمی خست امروز که اتفاق آن بود	از دشمن خانه چون توان رست کان کین کین برون کشم زود وین دیدن من ز دیدن او بیشد ز سرم چنین بلاست	چندان بزمین فتاد مردم قلقی ز دوسوی سته و ریش دیوانه که جاس دید خاله انتاد چنان میان خون غرق	کانه رسته کشته شد زمین گم رفتند بسوی خانه خوشی بر جیت چو دیو لا باس کانه رسته کشته شد زمین گم
لی قصه من از رقیب سجا گزینت سیاهی در گون جان در سر این جریده کردم ای دشمن اگر بکشتن آ	کم زانکه کنم ز خانه بیرون سرور بر کار دیده کردم باتیغ بنجوم آرماسه رسوالی چشم خود نه نیم	چندان بزمین فتاد مردم قلقی ز دوسوی سته و ریش دیوانه که جاس دید خاله انتاد چنان میان خون غرق	کانه رسته کشته شد زمین گم رفتند بسوی خانه خوشی بر جیت چو دیو لا باس کانه رسته کشته شد زمین گم
کافا و چو فرق بر زمینم چون کرد نگاه مرد همیار پرنده هوا گرفت چون دود چون دیده بشنم نمی خست	امروز که اتفاق آن بود از دشمن خانه چون توان رست کان کین کین برون کشم زود وین دیدن من ز دیدن او	چندان بزمین فتاد مردم قلقی ز دوسوی سته و ریش دیوانه که جاس دید خاله انتاد چنان میان خون غرق	کانه رسته کشته شد زمین گم رفتند بسوی خانه خوشی بر جیت چو دیو لا باس کانه رسته کشته شد زمین گم

وان مرد سرده که بود پارس	میزان شده و درین کار	از آن نیمه که جان مجرب	اگر بیت گوی گوی خنجر
گفت ای گدازت بر دلی پاک	از بهر تو صد هزار دل خاک	از تو ز حیات سیر گشتی	در کشتن خود و سیر گشتی
آنرا که بود در وفا کس	چون بیند رخ آشنای	آن دیو بود نه آدینه زاد	که زانده دیگرست شود شاد
با آنکه ز دین رنج بودست	چشم او بچشم نمودی نمودست	گر دیده بسند چو کشتی	معدور بوی ولی بیشین
کافور که بود بر دوشین	رویش بکدام دیده بین	مجنون چو شین نام دلدار	کشتش بهر جان خردار
از وجه بر تپش شد چوستان	ز در خمر بران هزارستان	زان قصه بهر نو گنجست	می گفت وز دید شکست
از گشت خورشید چو خوش	برداشت ز بخودی رده	از رفت چو باد بی سرو پای	همه به شکفت مانده بر پای
آباد بسوخت بهر نالان	زان مرغ پرند و دست نالان	گر بیان هزار روی و بی	شد تا بهر سرای میلی
لیلی که شنید ناله زار	بر کرد چو ماه سر ز دیوار	گفتا که تو کیستی بدین روز	دین گریه چرا کنی بدین روز
برنجیده منم در پنج آن بس	دین کار نیست چو کس	تو ناله می آرخسته مایم	تن زن تو که دل شکسته ایم
آن یار غریز مهر برورد	چون دید درویشانه درو	گفتا منم آشنای یارت	دارم خبری ز دوست یار
ای که شنید دوست را نام	غافلان بدر آمد از سر بام	پرسید بعد نیاز پایش	پرسید بلبث جان نواز
گفت ای خست بدین کنی	از بهر آنکه راست گوی	کان گم شد و راه گمزدی	در محبت او چرا میدی
رو زرافت آفتاب چو	شبهاش بیدار خواب چو	دل را غم که می سپارد	رخ را بر رخ که می گذارد
پایش جبین در چنگ است	رویش ز سر شک بر چو	از پیشه بعیت در گشت	انسانه کیت بر زشت
رنج چو شوق برای آن باد	گر چه چو کتی برای آن کار	او یار نیست یار تو نیست	این کار نیست کار تو نیست
مرد گذری ز سوزا گشت	از دیده در روز بگرفت	گفتا که بزیر سیل اندوه	آن لاله خوش است بر سر
از هر روز هرگاه زوفل	شد و رفت گشتگان سیل	چون کشته و مرده بود و پیش	با کشته و مرده شد و پیش
چشمی که نوا از غمت و رخ	سیاه و غمت غمت ز رخ	این سوخته گریه نوا	آن درویشان چشم او بود
چون که در دوش پریان	از در دوشم یار در گوش	خاکید بر دوش چون قوت	تا خن زرد و سوی در دوش
بس با کشتاد چشم را پشت	تا دیده درون کند ز پشت	چون دید عجب چنان را	خاکت ز رسید به چنان را

رو دست گرفته آینه پیشش	رفا آور پای از منش	گفت ای پری زخمه کار دست	تن زان گرفت ز غم جوت
یار یکدیگر تو ز بدن نهال	در در چون تو روشنائی	اورا چو مردم دست پر نور	تو نیز مشهور و پست دور
روز که رسد نوید دیدار	بادوست بودید چون کجای	مینند باز دستار کنش	شرم هم از آن نوید پیشش
وانگه بدو دیده غور گشته	و آنکس بدید و دار بید	کجا آن گوهر پاک نماند گشته	وان دیده ز چشم زخم گشته
لیلی چه بدیشی که راز	آمد بر سر بخویشتن باز	جانش ز شکایه بدارست	شمعش ز طپانچه بدارست
از شادی آن سخن که بگفته	گرد سر آن فتن بیگشته	شمرده شد از حق و تاش	غلطید به عذر زیر پا شش
رومی در میان نهادن مجنون و زخمش لیلی			
از سوزش بسی دعا کرد	اورنگاشین به خزینه	از تو فلکیان چو بی غرضان	نصی ز فراق سیت بخوان
تویش کش مثال این حرف	آمد قری به تندرستی	باز از وطن خرد برون جستی	زنجیر برید و رشته گبستی
کان سوخته خراب سینه	چون خضر بر و صفا خضر	فی دل خوشی فی خرد فراهم	دیوانه و دیو هر دو با هم
چون پیکش از نشان ستی	غم یافته مرگ را بهمان	یاران تناسف از چنان کار	خویشان تجیر از چنان کار
میگشت بگرد که و صحرا	دشمن بگما از پس و پیش	گوئی که بجای لگد بپیشش	حالش بچپان بود میتدیش
به جرش زده تیر بر نشانه	در پیش سگان چگونگی باشد	بومی که بر روز جنبه از باغ	کمرغ شود ز سیاه ز باغ
در دشت بماند زار و در شین	چون شمع بخویشتن گدا	دبر هر طرفی بدر دیوان	درمان غریب خوش جوان
رو به بکرتک نمونه باشد	بی گریه زار در جهان گیت	وان مادر خسته جگر سوز	شیرنگ شده ز بخت بد روز
مسکین پیش بچاره ساز	خون جگرش بلب سیده	خسته جگر و مژه جگر بار	وز بی جگری شده جگر غار
هر جا که نشست زار بگریست	از بی مکی همی جگر گاست	روزی ز زبان ست بازی	در گوش پدر رسید رازی
روز طرش شب سب سیده	کانز همه شهر شد فسانه	رانگونه شد بت نوافش در	کانل شده منفر گشته او پست
در دیکه ز گوشه جگر خاست	من دخت خودش هم بصد	پیر از خبر چنان دل انگیز	پیر سوخته شد چو آتش تیز
کز مهر و وفا ی آن یگانه	چهره درم چنین شکسته	پیر این پاره پاره چون گل	خونابه چکان دیده چون گل

از وقت برادر دو گشته	بشتش برین کبود گشته	دل ز دور و سیل غم گشته	روانک ناک ز بیکرین گشته
که چشمتن چرخ دید و	تو از من خون زخمدید و	دار و دل خسته در پیر و	روان غم تو کس بنیت و
روز و شب چرخ باشت	نه از پستینه داغ باشت	بسته بودم کرد و پیر و	کرد و آردم چه بسته گیر و
از غم که گمان زنجیر باشت	خدا غم زبده زشت باشت	تو دست گرفته زار و خیال	مسکین دل دوت ببال
زنگونه که ز تو در باز گشته	دیوانه تو نیستی که گشته	در باب که غم کم کج کردم	تو که یک شاد آفتاب دم
از پیش که بار کرم چست	در جبین من غمان گشته	انگار گل ترا خزان برد	دل غم غنمی که کوشی مرد
زنگونه که بدید خود را	بگنار ز نام و نام و دورا	یاری که نیایدت در آغوش	آن که ز دل کنی ز آغوش
شافی که برش نه زود باشت	همین بود در پی خود باشت	بیدار نه چه ز میوه مایه	باری بودش فراغ سایه
تو شاخ رسیده گشتی و تر	نه سایه باد می و نه بر	کز جنت شدی علاقه در	باش که بنودی این عیسر
چون عشق بر و دل گشته	مسدود شد تیر و آفتاب	غافل که مهرت منسوب	دار و دل بر باد و زخوب
ز کاشن حسن میز و پا ک	چون آتش که آب آسمان ک	خود شیردغنی خدیجه باشت	پرورد و عیبت می باشت
برینده و اسیر کن از نگبر	در شیشه گس نه بندون	زبان سیم و ناکه ز تو است	پیوند ترا بجان گزینست
در دل چه جبهت تو جبهت	روز غم بر دس تو گون	پر سد خبر تو که دوری که	هم مستعدت و هم گون
گرسرینای بکنی راست	آن خواسته آن شمع حق	هم دار امید خاص و یار	هم جان پر خفا و یار
خود زنی از فغان تیری	لی جان شد که ز نال ویری	گفتم تو غم نهانی	ازد سخن و کز خودانی
دیوانه که این حدیث شنید	دیوانگیش ز سر جنبید	خبر سکه از دوزن پر سوز	کرد و بخت پاش اندوز
ایکیم چه فسون پیر جبهت	کرد از دم سخت دیور است	گویند که بوری آن خفا کور	بما در و با چه پر و فداور
در غمت هر دو کام نه کام	از خفت و فایرون زرد کام	در پای بدرفت او فرزند	گفت ای تم تو مر از زبان
با بگو خرد و ز غم فغان	از رای تو روی چو آن	گرد شد از گنج چاک	برو نه هسته آغوش ناک
کسی غم غنمی که داری	واجب کند حرام غماری	انست چو ز آتش آگهی	تن و دوزم بهر تیر غماری
ایکیم چه فغان نه فغان	بر آتش نال زود آج	خفته ز فغان با دوزان	سوی چرخ و س شادان

بستدگر بست و جوی	کردن سپرده گفت و گوی	نوفل که بنام آن جزبشت	بیشتر که پارس آن فشت
گشتند و دل سیدیه باهم	رفتند بسوی خانه خرم	برندند از آن عروسته	نجدادی و مغربی و روسته
سنگ گون نور و منتر اثر	زیرای امروین زینب خانه	اسباب نشاط و مایه سود	شهدد و شکر و گلاب کا نور
از گوهر و زینیا که شباید	وز عود و زلف را آنچه باید	نوفل که از آن خبر شد آگاه	شد با همه نزل بسیر راه
آراست بپایان نموده را	روزی در همه بگرمی مانی	اثرات تبلیه را طلب کرد	عالم زلفا و پیر طرب کرد
داماد عزیز را درون خانه	در پیشگاه لبابا بنشاند	بنشست نفیقه علی و می	بنیاد کجای کرد محکم
هر چشمی و نامداره	میکرد بقدر خود شارب	چون ناله کشا دگیس و شام	مه جلوه کنان بر آرزو بام
در هر طوط از علاقه در	شد گردن و گوش آسمانی	از روی عروس پرده برد	داماد سپرده خاص برد
در حجره لبستان آذر	بنشست فراز کرسی زرد	آمد بپوشای او خوش آهنگ	بر چرخ سیدیه ناله چنگ
شد جلوه ثابت محسار	چون گل ز نسیم نوبهار	نازک بدنی چو در مکنون	مجنون کن صد هزار خندان
هر کس بپوش نگاه میکرد	مجنون می دید و آه میکرد	هر کس صفت جمال میگفت	مجنون سخن از خیال میگفت
هر کس که خرید میر خست	مجنون از او دلیده خست	هر کس طرب بکار خود بود	مجنون بهوای یار خود بود
هر کس شمع بسوز برداشت	مجنون همه سوز در جگر داشت	هر کس بطریق دوستدار	میخواند دعای ساز گاری
او قصه خاص خویش میخواند	و آه و ناله خویش میخواند	میکرد بینه یاد و خواه	می شست بگریه دانه
بیرون خوش ز در و در تنگ	تن حاضر دل هزار فرنگ	چون طفل تر ز ذوق بی بهر	بیرون تر و تازه و درون بر
میخواند و آن یکا دهر کس	او سوره نوح و تبت و کس	مطرب بطرب ترانه میرد	او ناله عاشقتانه میرد
از هم نفسی که دل افروست	عشرت نماید از چه حورست	بوزینه که ساز گار جانست	بر مده پر خوری زیانست
سیراب که شترش چشانی	زهرش بود آب زندگانی	مفسد کس گشت خوشه چینست	خار خشک گل ناگبیرست
چون جلوه آن عروس چون	در پرده مهر گشت مستور	بردند گشتان بر شش	ناخا بطرب سر آشش
در پرده عفتش نشانند	صد هدیه بدش نشانند	چون شد که آن که خرم شد	همخواه بشوند و شو شاد
سر در پی آنکه کی شود حقیقت	دیوانه ز راه نوبه آشت	از تحت شش سبک فروید	مهر و زمین چو خاک نشست

از کجای گریست سینه پرتاب	شاد نقش لبها خوشتر از آب	دیوانه برود خود کو گرفتار	حیران شد و نادان روزگار
نی از به شب غمخوار از سوز	نی ابعث نور خجسته بر روز	شکیر که ابرو نو بهار است	بکسایت چو خاقان بزرگوار
از لب غنیمت سحر می جیت	نشان مرغ رسید و دامت	بر نفس من و درید و باست	بمکش گیت در شب هم عام
بر بوی گلی که بود بارش	در من گرفت هیچ فاش	بر خجسته و خرافت میگارد	با خمر خود مسلمان میکرد
سوزان غزلید که کشته نش	میخواند چو حالت خویش	در پیش خیال ناله میکرد	در خون جگر ناله میکرد
مادر که شیند و فکند و شوش	سوی پدرش و بود بهوش	ماخن زده چهره غرق خون کرد	و امن از شرک لاله گویان کرد
بیچاره پدر زیاده افتاد	چو تیشه گشت به موخر افتاد	گشتند موافقان خویشان	زین واقعه حباب دل ایشان
آسیب مانده چون در آید	از شاخ سمن خشک بر آید	از هر ستمی که در شست	تا آمد روزگار زشت
در آن بالا چو در تنگ	دیوانه بگوید کان زنه تنگ	اندیشه که گو کند پیوست	یار که بر باد و چاکس با
شدین لیلی آواز پای			
دوت تر و هیچ محنون			
آنگس که سینه فشان سر	پروانه صفت با تش تیز	چون یافت خبر که یار گشت	دانه ریشه دل تنهای سر
گورینده این کمن فسانه	وز خوانش زمین جگر گشت	نزدیک برون از دم هر در	نی رخت خوابی بی غم خورد
کان شمع نهان که امانی شیر	ایست چه جا خواب و در	نمناک بر سج و تاب شام	بی غم به شب بخواب شام
روزی دوسه در خلق بر	کتاب ناپدید چنبه راج	او خود غم عشق در کار	شد با غم عشق غیر شام
آز که دل ز شکست خورد	شاهین زندش تیر خال شام	چون رخته شد بهام خانه	برابر سیه لب بهام
از تنگنای شفته راج	تا محمان شمشیر تیر آرد	چون غم زده را در آن حجر	از خوردن غم در روز شام
گیاه که شکسته بال باشد	از دل برین سید خوش	تیارش بجان گنجید	جان خود چو در جهان شام
پیار که تیر و دام و زور	وز خود در سینه بران ترور	کاغذ طبعیه و فام بردار	تر شیب هوا نام بردار
لبی که سینه شمر و زور	چون نامه زور فام شیش	کاغذ چو نام شد زور ش	از خون دودید مهر کرد
شده در سینه آنکه دل بگارد	از زده تنگ خریف به شست	داوش که بر بران شراب	باز آوین رسان چو ش

نامیده شد و آن همه را بر د
 بر حسب آسپای تاسد فتاد
 زان و لوله چون دی بیاید
 آغاز صحیفه مساسنی
 خلاق جهان بر بی نیازی
 بر پای کن باند و پستی
 دل گشته از خویش راز
 و از آن که ز روشنی دور
 کین نامه که هست چون گار
 ای عاشق دور مانده چو
 لذت داف که شب نشانی
 گریه سوز که میکنی ساز
 بازار تو در کدام سویت
 جایت بکدام خاک نیست
 زنجیر بر کدام کوه
 چیست که بروی خاک افتد
 غم را چه شکل بیشتر
 غمناک مشو که از تو غم نیست
 شمعیکه بر آتش است تار و ز
 چون عشق دلم ز دست بود
 چون در زحمت گشت خندان

و آنجا که سپردنیت سپرد
 چون شاخ بنفشه در ره بار
 بکشد آن نور دنامه راز و د

عجز کن که بدید نامه دوست
 گرد قدش بریده میرود
 دید از قام جراح است انگیز

نامه لیلی مجنون

بروانه ده بر است پستی
 سلطان خرد خویش بر داز
 آن کیست که باز بختش
 از دل شده و بے قرار
 وی شمع ز نور مانده چو
 شبها سیاه بر چه است
 دیده بره که میسکتی باز
 سیلاب تو در کدام چو
 رویت بکدام آت است
 مجنون کدام غور و بے
 از نوک کدام خار سفته است
 شب را چه روز میگذارد
 بر سنگ سیووش شیشه کم نیست
 پروانه کشتی خوشی چون
 دل آدن کس کجا کند سود
 پیوند شد باب میزان

بر دامن گل نسیم گستر
 آنرا که هدایتی رساند
 و آنکه ز خراش سینه خویش
 یعنی ز من ستم رسیده
 چو دست سرت با من نک
 از من بکیمیری حکایت
 در گوش که ناله میرساند
 بهر دو تو زین غم نهان است
 بکینه بدر که میسکتی خواست
 جانت که هر ارداغ دارد
 پشت تو بستر ذلیلان
 تاخن نبری که من صبور
 در دست زلفت گر چه خال
 آبی که بعرق میکند فرق
 چون ز آتش تیز بر زبان خست
 بگدخت ز سوز دل جودم

نیخوست بر دامن آدن است
 چون گریه خویش با میسکت
 در دوده سرشته آتش تیز
 بر نام خدا س آسمانی
 نیازم کرم بچاره سازی
 در چهل صد و تیتیم پرور
 ده که بود که داستان
 خونابه فشانند از دلش
 نزدیک تو ای ز من بریده
 خوی از رخ تو که میکند پاک
 با خود که میسکتی شکایت
 در یاس که قطره می نشانی
 غمناک تر از تو در جهان است
 بالین ترا که میسکتی است
 نسکین بکام باغ دارد
 چو دست با ای معنیان
 نزدیک تو ام اگر چه دور
 من نیز غم ز درد خال
 او هم بنگا می شود غرق
 از سوزن درشته کی توان
 و ز اوج فلک گشت دوم

نور گریه ز پیش بر کنای	باری قدم فراخ دار	گر پیش روان شوی در گریه	بستی نزد پرست گس
سکین من مستند شبی	منووق سر کردی	خورده بگوشه ندامت	زندان در دوتا قیامت
پرورد تو غم شبت جانم	فرسوده محنت استخوانم	سایه تو زمین شنیدم	من نیز همان زمین گزیدم
گر جلد بر آری از حیرم	بینی همه نخت حیرم	چون سایه رود بر او مان	فرقی نکنی ز سایه تاسم
کنج تو ز مایه گشت دریا	خورشید تو سایه گشت دریا	گزشت ترا شین مرا	در هستی خود که هست ایام
گشتم بچکانی چنان هست	کین هستی من هستی	هر خار که پای تو کند ریش	من از زار بارون کشم پیش
هر تاب که بر تو ز آفتاب	سوش همه بر من خراب	هر آید که فتنه بر فتنار	از دیده من ترا در آزار
هر سنگ که به تو خفته است	ایکاتن من از آن گشت	هر کوه که با می است غارش	بیجان ز دل منست بهش
هر باد که از ره تو خیزد	در دیده من عیار بیزد	من بی تو چنین نعم نشسته	از هر چه جز تو روی بسته
آهنانی او گوشه دور رس	وز خون در دیده آب خورد	مشغول برین شکنجه دود	کمان گم شده در کجاست لود
آن سینه بی فراغ چو نست	زندان بی چراغ چو نست	ای خار چه پلایش کنی ریش	از آتش آه من بیندیش
ای گرد چو تریش نشسته	باران رشک من برشته	روای دم سرد من بر اش	خاک کجین ز کایه کاش
ایم ندان که یار دسوز	شبهالو سال میکند روز	در کوی در گریه زندگام	باید و گریه کف بنام
گر یار تو آیدت در آتش	از یار کمن کمن فراموش	بیگانه مشو چنین بیکبار	آخر حق سخته فلک بار
گر یار و گر خار بودیم	روزی زن من تو یار بودیم	گر کلام و سر و دشتار	آخر خس خار هم بکارست
گیرم که تراست بعلق در	منگن بدکان شیشه گر شک	گر تو خوشی از نهی دیدن	نتوان سماکیان برودن
کو آن نفس وفا شردن	در شکاش نیاز مردن	گفتن سخنی زودستمدار	پس رو بیا فتن ز بار
ویدی که میر من هلاکم	چون باد برون شد ز کم	بیگانه صفت خرام کردی	بیگانگی تمام کردی
بسیاری جفا چشیده	بجوایی و بیدی کشیده	اکنون بوسال فتنه شاد	مخوابه نومبارست باد
با اینهمه دوستدار و یارم	باید تو نیز دوستدارم	نخت من اگر ز من شد آزار	آزار که رسید باید آزار
اگر چه که دشمنیت در پو	از دوستیت گرفتارم	نمکن نبود چو بر عهد زور	شوریده با هم ار که شور

مشته که کند سینه ز خار	مبند و ره بوشن بسمار	آئینس که زند ز عاشقی دم	از خوردن غم کجا خورد خشم
آن بار که دست داشت یار	دشمن بوم از دست دارم	گر تو نه کنی مهربا دم	از تربیت خشم تو شادم
آتش ده مرا خسر من	ترسم که گاه کنی هم از من	سیاه که زند طبا نچر بر سنگ	خود را که کسان رود و بر سنگ
چون با بکشی ز دوست دین	از بچه شوی ز گفت دشمن	عشق از تو ما خبر خود رفت	کاز دهی شوی بر گفت
مرغی که بشاخ دل بندد	تیره شود از سگله بخندد	کاش بیدارین دل ز بونم	کز گریه گره شایست نوئم
بگذاشت چیز هرین ز تریا	نودیر بزی که من شد من ک	در د تو رفیق جان من باد	همخواه خاکد ان من باد
چون خوانده شد این وقت	دل سوخته چفته شد ز خاک	غلطید میان خاک لخته	چون باز ده کس بر خفته
پس قاصد نامه را بفرود	کار و قلم و کاغذی نود	قاصد بسو قصبه شد ر	واور سپرد آنچه از خواست
دیوانه ز را ز پرده برداشت	<div data-bbox="388 772 764 888" data-label="Section-Header"> <p>جواب فو شتن مجنون به لیلی</p> </div>		
اول بگذاشت که از کس			
آغاز سخن بنام شایسته	که آراست چرخ بارگاه	خورشید فروز از غم آراست	بنیاد کن عقل معرفت و آراست
سازنده گوهر شب افروز	روزی ده جانور شب روز	دیا چه کشتای باغ وستان	گو یا کن بلبلان بدستان
بر تر ز تانه گاه فرسنگ	نزدیک کشته گان لنگ	در کتب کن صحیفه پیوند	بکین کن جهان خداوند
صنع از کم قضا ش طرف	ختم ز حمد او در حرف	زان صنع که کائنات تیر	ملک از ابد پند زیست
زنگینه ز ناله پوست کند	پس بوی جگر بر دهن فکند	این قصه محنت از غمینه	بر سیمبره و نازینه
یعنی زمین خراب رنجور	تر دیک تو ای ز مردی دور	بگذر ز من عتاب روزی	چندم از عتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در بلام	تو نیز نیکش سخن و خام	اکنون که ز دست شد غم	از طعنه چه میرز مسام
با تو بدلم در گنگنج	حقا که خیال در گنج	باد از چه گل آردم ز کویت	گل نگریم از برای رویت
خواهم شب تیره با تو شینم	تا سایه برابرست ز غم	جز با توجه کار تا تو هستی	در قبله خطاست بت پرستی
عشق از دهنم بود عیان	چون من ز توجه دو محراب	جان رفت ز سینه در شد	بنود و بیک نیام مشیر
در سینه من که میکند سیر	اندیشه است نه غم خیر	نیلو فر تر که تازه روی	از چشمه غم ز آب جوی

ایک دید و دو انگهی دورم	غیر تو بس دین دل کم	بهر در که دل و در گو	کمال ز تو شد غبار بر گو
پروانه کجا بصورت باشد	تا در شمع نور باشد	موی نگاشتم سر از مهریت	تا یک سر بود و بجایت
آنجاست که دم جانم آنجاست	انجاست که تمام آنجاست	دور از تو و انگهی بصورت	نزدیک بمر دم ز دور
شکایت دل فراغ یاب	آز که دور یار دل آید	معیت کجوت بنزل تنگ	من ننگم تو در دل تنگ
کز قبا به بیت نظر تو انباشت	فی خواش دل ابران داشت	تنت زده در گرفتیم	گر گرد سپهر به طرقتیم
بر روی پدر چپ و گنگم	مهد کی بسیند داشت رویم	حکم پدر و رفعت مادر	بنشاند مرا چنین برادر
اولی تر از نامه روی آن	گر گل بودم بدیده یا خار	سروست و مراد زنت غار	آن یار که جز تو در کنار است
در روی تو دیدم چون گم باز	چشت چو کس بر روی من باز	بس از تو بجز تو چشم دارم	دعوی وفا کنم که یارم
جز یک نظری که دیدم از دور	زان سر که چو شب میدیم از نور	از غایت سخت چشمت	بادام دومخدر کی پوست
دیدار تو ام مبارک و نور	گر بود نظر بد لغز ز نور	نا دیده خوش طلاق گنشم	هر چند بعقد بود چنتم
در بهشت یگانگی که بود	مجنون بودا دوری نبود	گر سر دکنی به تیغ کین خواهد	در سر نغمه دوسه همه گاد
چون مرکب گویا در شاهان	بنی قیمت و قدر خواهد کایان	من خود شد و ام ز صاف یک	بر من چه کشی چشم شمیر
تو نیز مران بد و باشم	امروز که من بدین خراشم	چون شتر عید و گاو قنما	بیدار بر آ آخرین خواب
تا چار خور و قنایه شوم	آن دل که کشد ز دوست دور	تن نیز درین شکنجه خورم	جان کز تو رسیدم غم خورم
کم گشت چنانکه تو انباشت	در کوی تو دل که بوی جان داشت	ما خود شود بساک اغیار	یار که بر روز محبت یار
خوابش به بند و بند بگرد	جانیت بوی تو گرفتار	ندهم همه انگه بگردم	گر باز بیایم آن دل گم
غم نیست که جان من غم نیست	گر جان زلی حیل شد نیست	بیور بود و فتن شکستن	مرغیکه پیش برخت از تن
چون در گم غم تو آنجاست	هر جا که گم نشست یا آنجاست	آخر غمت چون زیم کم	جان حیف بود با زیم
وز خواب آید غمت ختم	همسایه تخت از راه ختم	من زانم و شب که نور من	شبها ز غمت بسوزم کینیت
بیدار شوم ولی بیدارم	در خواب چو در من تو گیرم	یابم ز خیال تکیه کاست	خوابم نه و گر نه بعدا هست
رسوایی من جمال من	فریاد که دل بال من	میسرسم از آنکه خسته نام	خفتن چو بجز چنین نام

بهر آهسته از من تو شست و دوش	بسبب فقر اگر گشاید بسبب	چون بر سر کف پا من دارم	از تپان بر سر هر سس دارم
شب زو که بر زانم زانو	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
میشی که ز خان غم زده پاک	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
آن اگر بود آو می زار	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
از جگر گشت سست کار	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
بین بر تن من نشانی پاک	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
از خوار مرا نبود سست	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
چون تن با فراق اسیر باد	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
اشتر که بخار خوسه دارد	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
من در بر تو بخار در چشم	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
گر تیغ زنی و گر سنا نم	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
تو فارغ و دل بسی فغان زد	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
باغیکه خزان ندیده باشد	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
ترکی که بر آسواف گشته تر	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
بر دار ز مطرح بلام	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
بنوشته شد ایچ بودش بایان	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
چون نامه بدید ماه مهر	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش
از پودش و نذر بیکریش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش	بهر آهسته از من تو شست و دوش

چون نامش در دانه بود در دانه دانه سپهر کیه	آمدن خویشان مجنون وادرا در حالت سر در مان در آوردن	شکست بساط عالم نور در گشت نقشه ریخت گوهر
سرد از دم بابت و پای خنجر بر آید از پشتان	بفرق آسمان فکند مسای بر سینه شمشیر از آبستان	آرست گامی گل جان شد بر سر یا حسین گریبان
ناگه تن لاله دل افروز هر کس بجزیت قماش	رزنده شد از نسیم نوز مجنون و دل سپید و شاد	گشتند بهر چمن خرامان مجنون خراب در خرابی
هر کس اسب چمن شتابان هر باد که از بارشش آمد	مجنون رسید و در میان هر کس منی چو گل در غنچه	مجنون رسید و غار بر دوش کرد از غم دست پیر جان
کیا من درین چنین سحر پیراست آن در خشم و خیر	سیگشت بگردن سپهر دانه کس میگرد و دی جنبه	میخواند نشید عشق باده زوانش شاید آرزو کرد
آه که خورده باشد لاله مردم که گرفت سیریل سحر	باشه جو خاندن زرافاک دور اند پری روی کشترا	زنده آن نفس کجا کند خوش کز دور پدید گشت کرد
یار و دوزخ زمان در پیش مهر و خنجر در دانه	خونابه زادی روی زرد دانه بر خنجرش گریخته	آن که شده رانجا کجوان وز دور چهاره رانسانند
رفتند پیران بهر مجنون در خنجر زنده مان گشت	زیر آن زور دیده در کشترا در حلقه دام و در دشت	غوغای کینار و سراب از دیده در دشت شک نیست
گشتند که ای رفیق چو خوب از گرسنه از هم کس	در خون جگر خنجر چو باشیر و خون ساختن کس	وز محبت پستان هر یک مردم نامت چنین بدانی
هر جنس مردم و در دوزخ هر دم آید سوی بوم نموس	در حبت جنس گیر و آرام خاوس بجهل و گاه و گاه	باز رخ زانیش در خنجر چونست که با دانه می خنجر
بر خنجر که گل شکفته نو کرد دلها نباشد طعنه نو کرد	وقت چمن است در بستان هم و منتفریم و در بستان هم	

هر روز اگر دمی چو یاران	باشی بر اندر سدا دل	نگاشت چمن کهنیم چون زار	باشیم بر دسه کیکه کیشاد
بینی رخ دوستان جانے	بی دوست سباز زندگان	بخشون زرد و دیده وای کیشاد	وای که کرد جواب کیشاد
گفت ای شب روز با هر نور	باد شبستان ز روز دور	سین که غل جهان شده فرد	بانم جهان چه بای ناور
پیرایه من اگر چیز شست	چون خوی گرفته ام شست	ز نگویند بباگ بوم شدام	کز بنیل مست نیست بادم
در دشت چنان خوش شدم	کز باغ کسان خبر نذر دم	غری که بدشت خون پذیرد	در باغ بر لب سبایه گیرد
آنرا که خیال یار باشد	بسرو گش چو کار باشد	بگذر حین چو یار من است	دان گل که در دست در چو من است
یادان ز جهان جوارید لور	رانند بسی شتر کمانسور	گفتند که ای نشاند در د	زندان دلت خزان در د
شکایت که روی یار بدین	خوشت زنگی و بهار دین	لیکن گل لکده شکسته یخ	از شمر دران چون چراغ
که گر که دلش بگیرد از کاغ	جان تازه کند به سیر کاغ	هر جا که بخت شمع بویست	از قاست او فسانه گویند
هر خار که دید جان بکاود	واند و شتر ابرون تراود	هر فاخته که بر کشد آه	از سوز غمت زنده علی اسیر
آیه بچمن چو ناز نینان	با هم نفسان و هم نشینان	ایشان چه با طبع نرنگ	او گوشه گریست بادل نرنگ
بر خیزگر بخت روشن	بینی گل تازه را گلشن	مجنون که شنید نام مستود	بر شد ز دلش بر آسمان بود
با هم نفسان ز جای برخاست	بر باد شست و محل است	رفته از ان خرابه پویان	در تالاب که ز شاد و حیران
یاران غریز در حین گاه	بودند نشسته چشم بر راه	دیدند چو سحر عاشق مست	گرفتند ز دشتی هرز و پست
در خدمت آن عزیز دلش	کردند بشاشته ز دیش	گرد از رخ ناز که تر نشاند	در حد تیشش نشاند
هرگز دل میدید مسان	میکرد نوازش و گسان	اول بولایت در گذشت	نی از خودونی ز کس خبر داشت
نی رنج شد و نگشت خشنود	کازار و نوازشش کی بود	یاران بشاد و خوش ساز	او بادل خرد بخش ساز
ایشان بشرب دوستی	مجنون بشربک انرا منی	مضطرب غزل کشیده دلش	مجنون بر نشید خوشش
بزرگ که ز دزدان ناشاد	هر کس که شنید کرد ز یاد	چون شورش او بر لبش شد	کیا پاره خورشیدش شد
از حلقه دوستان بزود	رنجیر برید و رشت شست	سیرخت و لی کباب گشته	ناخورد و قح خراب گشته
دیوانه مست و عاشق نزار	با این همه حرف چون بود کار	یاری که گرفت در شش نشست	دلش بپشت ماند او شست

چون که رود فانی ز شمع
بشت بزم زرد و سرسبز
ایر از شمع بیست
چون زلف آن ترانه
چون در پیشان آشنائی
سازد کنونی بان نوای
من با تو عشق هم شرم
چون زمره وفا گیسو
که چون گل من بوسته باشد
چون مردن آید اندیشه
و آنکه بعبادت که دانه
روز از تو ز من نماند جز
گلزار که بسخت تو بینم
و هر طرفه بتازد روی
لاکه که بدل گردد شمع و رو
از رخ که نبشته ایم و شمع
و آن شمع که خورن درویش
هر جا که ازین چشم بخیزد
ز نسیان چینی چو پیر خاوس
او درین از دور بر کش
بختون ولی از راه پاکیز

نشد که کی و در گشت
چون در بر خیزد تازو
در پیش صورت خوشتر
بر رخ بنموده شادمان
و او زنده سینه را دوانی
محو کیشای عشق باز
زیر که تو ست و من ناز
بهر گل بی وفا چه ناله
ویدی سینه دار خجسته
تا در دل لاله کوکند داغ
و این نقشه گوشه ای رسائی
روی و دهن و پشته از دست
آن که کج غنیم نشینم
پوشیده نشان من جوی
از آهانت آتش آلود
از ماتم من کبود پوش
آنم که حکیر نیست در پست
در پیشه نشان خورن و کباب
انوس که با تو سینه انس
ببیل به نشاط بازی خوش
با بن چنین نشانه میگز

و روی برین زبان چیده
در لاله گل نفسا روی کرد
دل غنیم گل بخار می نشت
رخ از سبب سوز و شفا
گفت ای ز شرفشانی
در کمال گل که تو کشته سار
بوی گشت که گشت خراب
چنین که بهر چون گوشتی
گفتا به تبر کش ربایم
گویی ز زبان من دعا
کای دعوی مهر کرده بمان
بر روی گل آرم گشت
روزی که درین چرخ پای
بر خاک که خون تاب دارو
نرس که در قطر بست گوهر
سوسن که چنان زبان دراز
هر سبزه که گرد آب رستم
و این شمشیر ز بر خورم
چو سود خراش تو در باغ
پیغام رسان بگیر میرود
بختون ز وفا ناله میگفت

عشق چینی کشیده
جان را شکست و بیهوش
برای زمین سرود و کشت
بختون بیان و دعا
باغ و گلان بناله میدست
بس عشق کون کون شود
فریاد و زین تنگ شرم
در کمال گل و شگوفه گشت
که بر دل رگ و بیهوشایم
بوی و هزار غنچه پایش
و آنکه ز وفا کشیده در من
از روی که است خار و شمش
بر شکار و خوش کنی بجا
یخ شمش ز دم کباب دارد
از در دست چشم او تر
از من چو در بیان راست
از شاکست روی
رخه نشوی ز بوسه خورم
چون جلوه کباب بنگار رخ
پیغام بر نه و بخیب بود
او بادل خود ترا می گفت

بهر کشتی ز شوق میزد	او ز سر برین میزد	بجز غرق فراق میخیزد	او نیز با تشنگی میخیزد
مجنون ز شرک کلاه خست	او بکس و لاله عشق بیخست	چون در کمر گشته تا سواست	تا سینه در سیاهی جوار است
ایستاده ز خست نماند	در سایه مهر گشت آزاد	و امن ز گل پیاده چرخست	بر خار و پیاده خورشید چرخست
در که نشاء و زینت بر سر	پیکان فراق را سپرد	باز آن دو کان ز شکست	گوش چو سپهر علقه بست
او ز آب و دیده به دارا	سید او گهر بسنگ خارا	میر خست ز دیده پیل اندوه	چون ابر بهایر سر سر کوه
بی سنگ دوری دل تنگ	می سود قناده هر دو پرنگ	گوئی که ز رنگ چهره زرد	بر سنگ عیار زهر می کرد
گنجینه دل بیایع و درشت	دیدن مخنون سکه را از کوی		
یک روز بگاه نیم روزان	لیله و باو سخن گفتن		
کردون ز حرارت تو زنی	در سایه خزان ز پشت کوی	آتش زده گشته کوه و کان هم	تفتید ز زمین آسمان هم
جانی که دیده را بر رخسار	ایرانی که تشنه را در آب	مرغان چین خرمیده در شاخ	در رفته چرخندگان بسورخ
خورشید چنانکه تیزی آید	بکشد و چو مار از آدمی پست	در حوضه خشک آتش تابا	صد بار شده زمین بی آب
در رشت سر را بگشاید	چون محدوده سفالگان جگر سوز	مرغابی از آرزوی آبی	خون غرور و بگرد هر سر پای
رگهای زلف خفته در گانه	چون تابه بر روز میخانه	از گرجی رنگبای گردان	پیر آبله پای روی توروان
هر کس بخین سوزنا خوش	در حجره سرد کرده جانوش	مخنون بکنار هر سوادک	گردنده لبان گرد بادک
افروخته روی تن بخونش	در آتش و آب نمانده چون برش	بالاش ز غم و تاه گشته	رخساره زلف سیاه گشته
هر جا که رسید کرد زاری	با بریت چو ابر نو باری	هر سو که شنید بانگ سرود	یا خاست ز گوشه سرود
مستانه برقص پای نقشه	که زنده شد و گه فرو مرد	گاهی ز سلب درید پیوند	که پوست ز تن بکار ویر کرد
اند قدری جوهر سر سوش	گشت آئینه آتش فرا سوش	با این صفت رسید و خون	تا که بقیه بد رفت پویان
یک گشت چو خیزد آن بهر سو	خونابه روان دیده چون	دید از طرفی که ز بسوئی	غالیه سکه کینج کوهی
ناراش زرد و خراش نموده	وز بهلوی خود تراش نموده	پر گردش چو فرق نقاب	ز سنج منش چو پیش قصاب
بگذاشه صلح و جنگ رای	نه چشم نه عفو مانده در	خم یافته در تنی گمش راه	گشته شکمش همه تبکاد

بای تو گشت بر دربار	چشم منش نه است رفتار	پشت تو که شود آن کنایه	سیت و نه از جین فراخ
چشم که بران ستانه سود	بر روی زمین چراغ خودست	از صرست آنکه چشم آن باده	ویرست بجان تو که گاه
خواهم که شگافم این تلنگ	در روی کفست چون سنگ	خاکت بخرافاتم از پاسب	در دیدم کستم که پستان با
هستم من تو هر دو شبگرد	لیکن تو بناله و من از درد	دل نیست که از روی و صواب	در خردت تو کنم که با بے
دارم جدی گسته جانی	گردل کشت با ستخوانی	چون باز گذر کنی در آن کوی	بر خاک درش زن نمی دی
هر که جگریت بخشد آندار	یادی کنی ازین جگر خوار	هر خس که برو گذارد کاس	از من برسانیش سلا می
هر جا که نهاد پای روشن	ز نهاد بسوی از لب من	خواند چو ترا در زون هلیز	یادش می از سگ گزیز
زنجیر خود نهاد چو بر دوش	از گردن من مکن فراموش	روزی اگر آن بت پر بچهر	دستی بس تو ساید از مهر
اگر کنیش ز محض جانم	دین قصه بگوی از دینم	کای آهونا و کل انگن مست	یک تیر تو ز آهوان مست
آن کن بی صید تو زندگام	خود را فگند بجلقه دام	هر که بپوشد کمان گم	بر سینه خویشین زند تیر
تا طره بخون دلیر کردی	از غمزه شکار شیر کردی	چشم سمیت که بی نظیر است	آهوی سیاه شیر گریست
تو شیر کشته بر شکار	مردم ز سگان کیست باری	بگذارد که چون سگان نهانی	باشم بدت بپاسبانی
دم لایه کنم با ستانت	دامم به طغیله سگانت	با آنکه فغان من بود زار	آنجا که تویی مرا چه آزار
محتاج که نور پاک دارد	از بانگ سگان چه بپاک دارد	هر چند که دارم از عدد و شش	دوغ که تو بر دل رشش
هم می طلبم فراغ دیگر	دل میکشم بدین دیگر	گیرم نه بمر دمی سلیم	آخر بدت سگ قدیم
گر نیست چنانم از جندی	کزلف خودم قلاوه بندی	کم زانکه ز نعمت حضورم	سیراب نظر کنی ز دروم
من خود حیات خود نگونم	دیگر تو چه میزنی بچونم	در خانه گرم نه میکند	باری ز درم دران بخوار
در لقمه نه سید هست بچکم	باری غزن از کرشمه سنگم	زینان شبی بکار میکرد	دیوانگی آشکار میکرد
او بر سر این فغان درد	داده شده گرد او زن و مرد	هر کس بخاره چنان زار	مانده به بخت اندران کار
تا دوان ز سر کرشمه خندان	از گریه زار و درو سندان	بی غم که دلش گره نه بند	از گریه پرغان بخندد
از آنکه بسینه داغ باشد	داغ دگرانش باغ باشد	در چرخ کس آتش فروزد	گرید بگذارد گر سپوزد

ہر چہ نبرد است سینہ سر
 از گل بود سپہ باغ مانہ
 آن سوختہ پرہیز خانہ آشام
 پر سپہ یکیش دوان میانہ
 خون بہر کوخوری بہ پیشانی
 اورا چو ز عقل ناپہ نگاہیں
 کلختم چو زنی بہ سگ سپرد
 روز نیز پڑ پای سگ زخم چر
 روزیش کہی آن پر کشیش
 همان چو سگ نہم درین کو
 مایہ دہ جہین ترانہ ستے

بگوشت و فنیق میسود
 آساند ساری نگرین گفت
 کون گوشه نشین روی است
 چون شمر دکان بنجاک خفته

کاهن ز جگر نو که کرد
 پند آخته دل ز صبر و آرام
 گشت چو شمش در آذگشته
 ناگاه دشنی ز بعد ساسی
 دید از نقش خیال پرور
 گشت بخون دل سرای

نوکر یکس بنامش دوز
 آتش زایش زنده زبانه
 خویش گفت که سوخته باغ
 کی کرده عاقبت کرات
 وز بهر که سیاهی چنین جان
 تصفیه دیت چرت چندین
 سن نیز گم نه روی سخی
 زمان با خورم بهر زلف سحر
 دیدم گم گذران بدید ز خویش
 بهر طلبم بود ز آه و
 شورید بهسان شورید

وہیں لے
در خواب
نہاؤں و بیکہ

آن کو دل غیر دید ناخوش
مجلس بتر از آن لعل اندوز
میان چنان نفاذ گوی
این ساک ساکیت اندرین
ساک را چه خبر که کام تو پدید
از یواند بهر دو بخش داد
مردم ز غم که کم دارد
سین پاک شهر کو گشت
تفطیم و نیم از پله آو
از یار جو بهر رخسار
سیر گریه کنان ز جای برآ

ویدن لیسے مجنون را
در خواب بزم و بیابان
نهادن و بیکدیگر رسیدن

آینه خستنی زنده است با کس
هنگام هر زنجیر نماند
چون سرخ گل خاک پرستی
سبحر و غم دل خراش
کامد بشارت و جمالش
زالا کس شک نیستی

آتش را بشیر و کاش
کز شد لک نباشد
مجنون شکسته میزد آبی
وین غم گیت اینین
یونیکا ویدیه ایم تر حیت
کامی از غم من دل تو آرد
سکس بهتر ز کوه غم نه دار
بیش دریا من گذشت
بش دوست گفتم از پی دوست
بابوی کفر چه کار باشد
می رفت و ندیدانیت را

مرد دل بستار و تیر میسر
زالا من جان اگر چنین نیست
بروی مهر وقت دل شکسته
ای شاگن زخا که بر سر نه

موسم غم ششما غم خوش
چون ابرگرستی بنفشه
نافته زگره روی شستی
درخردن غم بر بود خوش
ناله ایسی نزلان و فانی
و افسانه روزگار میگفت

سینوا نه قصیدنی و سنور	سکیر و گند ز بخت بد روز	زنان ناله که ز در خواب در بیدار	ببینند خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب به نشیند	وان دیده خویش باز نمید	نی یاروند آن وفا سگالی	به سترهی و کسار خالی
نخعی ز طپانچه روی را گوشت	خونابه نزع با سستین رفت	آهی ز در سوخت پر دوزان	وز پرده برون فتادش آواز
در خانه همه مزاج و آنان	بر بسته دهن چوبی زباناں	زنان بهیم که خواست نه بر دهن	کس نه بر دهن گشت بنگفتن
چون سبزد این کبوتر گلشن	آر استه شد ز صبح روشن	خورشید با وج رفت خندان	چون نور دل نیاز سندان
آن مده نشین ز مدد بر جاست	بر پشت جامه محل آر است	بکشا در زام راه نه سس	کاه ز تگاش مبابه کند
سیر اند شتر بادشت پویان	آن کم شند و را بجاک جویان	بر بخت رسیده و بار گران	نخعی چپ رست و طلب ماند
چون شیب فرا ز را بسی جست	در سر خاری چو گلگت رست	دیرش بهن شکسته نه انداخته	انتهاده میان سنگ لاخته
بر پشت کوه پشت داده	بر بالش خار سر نه داده	آوردده صبا شتر بوی سیله	خز گاش خواب کرده سیله
اوخته و سر بخاکدانش	شیران شکار پاسهانش	از بوی دوان صید ز راس	از کار شد اجازه را پاس
آن تشنه فکاز زبان خود سیر	آرد سبک از اجازه در زیر	اندیشه نکرد زان دود و دام	در خوا بکه رفیق زرد کام
با عشق چو مدد رفت بود دست	هر یک ز دوان بجای خود	او پهلوی یار خویشین رفت	جان جلوه کنان بسوی رفت
افشاند غبارش از تن شیر	بنهاد شش بز انوش	از گریه زار در کنون	سیر سخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه خواب میزد	بر عاشق خفته آب میزد	یعنی کز گریه گسسته بار	ز در خورش آب و کر و بیدار
یاران چو نشان نه سیر را کرد	از خواب در آمد آن گل زرد	مجنون که ز خواب دیده کشت	پشتش به حال سیله فتاد
از جانش بر آمد آتشین جوش	ز دلقه و باز گشت بهوش	چون سکه میزبان دگر گشت	همان عزیز نیز در گشت
بیار که دار و شش تبر کرد	در دوش طبیب نیز اثر کرد	او دشته دل دلی سپرد	این یافته جان و لیک مرده
اوخته میان خاک مانده	این بر شرف هلاک مانده	او با خبر از گزند این خشم	این بی خیر از خود و از دهم
او داده ز دل بیاد این شو	این کرده زیاد خود فراموش	بودند چو سایه خفته بر خاک	ما چشمه غری گشت ز افلاک
آه چو در آن قصاص بخران	در هر دوز بوی یکید گر جان	جستند ز جاف رشته و جور	چون مرده به حشر از دم شور
بازوی رضا دراز کردند	و انوش مراد ساز کردند	مجنون ز جگر نفیس بریزند	لیله زکر شده تب بریزند

گشت آن بری از خوشنماز	دیده اند خوش را نسون ساز	از ساه و زانست کرد سلیم	از خیر نیشک سودا دریم
چون بود دول کیست بدینه	یعنی که دور در یک خست زینه	تو نیز یک بسیله شاد است	نقش و دول از میان برقیست
در ساخت بهر دست باد تو	و آسخت و بمنز در یکی پوست	شد تازه دو چاشنی یک خنک	شد زنده دو کباب یک جان
آسوده و مرغه در یکی دام	و آسخت دو باد و در یکی جام	آهسته شد وقت یک فنای	افروخته شد دول یک شکر
دو پنج بهم رسید و از دور	و موشکله ریک شد و نور	بودند بسیاری آن دو هم عهد	آیندخته بهر شیر باشد
چون حاجت دوستی روا شد	هر چیز که جز غرض و نفا شد	از بوی کمار دل برآسود	جز مصلحت و گریه بود
از هر غنای سخنش آفاق	آمد بیاں جریده راز	مجنون زلف طایا جانے	بکشد زبان بدر نشانے
که ای از خم زلف عزیزین تاب	بر بزم چشم دوستان خواب	غمی ورتو برید و فرستم	غمی ورتو برید و فرستم
امروز که لب و روزگار	باد خوشم آمد از بهار	از سایش دل بود خوابم	تا که لب آمد آفتابم
در خواب چنان نمودم خست	که خرفنک نهادم خست	بر تخت من تو روی درو	چون پنج و شبه در یکی جو
خوابم چون پیش پرد و برداشت	تعبیر نظاره و در نظر داشت	تا روز قیامت از بود تاب	شبان غمتن بیا و این خواب
ایندم که گداز شکفته است	خجتم زبوس هنوز خفته است	لیلی که در خواب هم خندانم	بیداری بخت از نشانم
اول گزید لب به ندان	پس باز کشاد دل خندان	دوشینه خیال خودم و شیش	آن آئینه را نهاد در شیش
چون یکس و آئینه یک بود	رفت از یک گانگی شک بود	آن هر دو بخت نوشید	ز آن خواب غیب جیست کار
افسانه خواب چون بستر	بیداری بهر پرده در شد	هر یک ز شب سیاه بلی روز	میکرد شکایت جگر سوز
چندان غم دل شد آشکار	که بهر نفیر سنگ فارا	چنان آن غم دیده نشت در فدا	که تنهای سبیل شد زمین بجا
آن هر دو چو سوزناز پرورد	از آسیب خزان فتاد و در گرد	در حبس چو خنجر گل خندانم	بادی بهیانه در گنج
مجنون خیال غیرت اندیش	میخواست بر ز سایه خوش	زان آو که بے ریغ میزد	بر سایه خوش تیغ میزد
زان یار گیک از وفا جو	گشته بر یک گانگی یک گوی	خود را چون کرد از اشفاق	میکرد چون دودیده از عشاق
یعنی که چو هست یار در دل	دیده ز چو شد شخص اصل	دو سوخته دل بهم رسید	سوم نیکس جز آب دید
باز در روز و شب جگر می خست	بر دیده هر خواب می خست	حوران ز شوق شاد	بکشد از فرشته در دعا

از حشرت آن دوستی بمانم	در قفس و آینه در دوام	هر خاکشیده دور باشم	سایه و چشمم بدخراشتم
سنگ آن بزرگ جنبه زنند	شکر به یتاق بازماند	یتیم به شتاب رازگشت	پیرست بکنار گرگ خفته
جولان زده آهوی بر پنجه	بر گردن شیر بسته زنجیر	میاد که تیرت به ساز خفت	پرسید که شد بد بر خود افت
بشایه بود و حسره ناهار	طرفه که داشت باشتی کپار	بی زحمت رشته در شده خفت	الماش کسته لعل باشت
شکر به قمر طره مانده بند	خوش بنظر آه گشت خند	ساقی و حرکت جام در دست	ناخورده شراب هر دو دست
بسی جنبین امیدوار	آتشگفته شکوفه بهار	یا نموده اگر چه جان فزاید	آگشت ز چاشنی جدا بود
بر گنج رسید و در زار پاک	خازن لبه خزینه بر جای	چون نقد خزانه استلم شد	درنگین اگر گلیه گم شد
افزون ز طلب فتنه یارم	شک نیست که دست او بکند	نفس که زند گنج ناگاه	ز افزونی حرص گم کند راه
عاشق گرفت میل خویش	شریت بود از دهنی شرابش	دارد که پس از هلاک باشد	بر جان خریده خاک باشد
آب از پس گل تشنه جستن	هم کار آید و نه نشستن	چون مرده شود نه از رستان	چه سود بجایو که گلستان
بر خاک شهید گل فشانان	یازگشتن لیل از محبت مجنون و لبو که خانه آمدن		ایمن بود از در و در خواندن
چون بر سر پرچ لا جورد			خورشید نهاد روی زرد
مستو که آفتاب پای	بر دست از فرق بوست سایه	بر غم شدن ز جای برخاست	عذری نه از لطف در خواست
او در سخن و رفیق خاموش	تا تا کنش برده از هوش	حیرت زده مهر برداشش	تب لرزه گرفت استخوانش
دانست مسافر خرومند	کور از شکنجه شد زبان نهاده	اندیشه او خطاب بنداشت	خاموشی او جواب بنداشت
نیتی کف پای پر زخارش	پوسیده گرفت در کنارش	غلطی بسی چون گنج در خاک	پسید لبان ما فحاک
پس محمل ناتوانه جفت	کیشاد عثمان از تنگ برفت	شد بیشتر و زمام سپرد	شاهین بپرید و کیکار برد
سیرت و چشم خون فشان تر	خون ناله چشم اوروان تر	چون ماه سیرت خوش تر	وان سرور و نده در چین تر
در گوشه غم نشست بهجور	تن از دل فل زخرمی دور	نیر و شبنمی جرات انگیز	میسوخت جهان با تشنیز
چون زلف شبانه کلاه تر	در دهن خاک سینه عجز	از پرده عروس شب بزدن	خواب بد چشم مردمان
جست و خویس آب رفته	خون ریخت ز چشم آب رفته	بشاید ز رفیق راز میگفت	ماش میگفت و بد میگفت

از سوزش سینۀ دمی کرد
چون خسته شد باز غم نگین
بازم غم عشق در افتاد
بازم بویس گرفت دامن
باز این دل خسته در دگر کرد
و در دگر نشوی در بر افتاد
حاجت بر سپید چند بوشم
آلوده شد که بهر دانی
غافل که ماهیچه بخیزد
گیرم که بود بیره جافم
آزاد که در و نه چاک باشد
دست من و استین یارم
دیوانه که میگردد از سنگ
مسکین بیست بنده لکنک
الا که من گسسته پیوندم
آن کوز باک جهان نرسد
دو هر طریقه که رویتابد
چین پس من و یار هر نام
هر غم که بماند از بیدان
آن سر که بر آن قدیم نساید
چون شود خمر مست و بفر

سر این نشان سپاه سیکر

سبز ز شغلی جو غم رسیدی

گریتن لیلیه در عشق مجنون و غمزل گفتن

خود را بوبال من گو کرد
از سینه گذشت در بر افتاد
آتش بد روز چند بوشم
افسانه شایسته بهر زبانی
اورا چه خبر که بیدل چیست
روز خجرو غم برون نیام
از برده دری چه پاک باشد
که غایت کنند سنگ بسارم
دارد چنین نشان ز سنگ
محبوس بلا چو لعل در سنگ
چون مرغ نفس بماند در شاخ
از لعل و شمعان نرسد
از لعل کجا خلاص یابم
گر تیغ کشد دگر ز بانم
راحت بردش گله بربیدن
از تن اگرش بر نند شاید
بیگانه ز نثار دیند از دور

سخن خواند چو بلبلان نشیدی
گفت این خزان دامن بزم
نبیاد بسویم برافتاد
که عشق نشان نماند بزم
برست بروی من در دلم
طوفان ز تنور سر بر آورد
که نامه دمی و گاه دینام
که دانه حال و در زندان
را ندغم من دلی نه چون من
کافکار ز چهره بر رخ شرم
و ناگاه غم ناک نام خورن
رسوا شدش جمال باشد
با حرم خوش هم خوابد
بر لاله و گل خوش خراش
در غم و شمعان افتاد
خبر خوردن ز غم چیست
از زخم زبان کجا خورد غم
باری بهر بزم دست بیداد
دانی که دوش است ببل
آتش ز دود باقوی و امن
از آتش نشان دگر چو شمشیر

گر تو دل شایخ شایخ داره	باری قدم فراخ داره	باز از غم زرخ چنانکه دانه	شع غم خویش میتوانه
بیچاره من حصار بسته	وز راهیو عدم نشسته	کنجه و غم نشسته چون	ز زانی تنگناست اندوه
گردم زخم از در و نه تنگ	ترسم که خورم ز بام و در	شبهه که مرا از افق بر آید	میتاب ز روزم در آید
چشم بسته راز گوید	جامم غم رفته باز گوید	یاد تو چنان من بردهش	کز هستی خود کنم فراموش
ناگاه که از خود آیدم یار	باشم بهلاک نوشیدن شاد	گر روزمانه سیو فاسنه	باری تو کن که آشنائے
بر سینه لک ز من که پستم	عصمت مطلب من که پستم	خوشایه آب دیده میرخت	دل هم سر خود گرفته بگرخت
جانیت نشانه گاه صد تیر	خویش گذارد خواه بگیر	گفتی که صبور باش و مخروش	این قصه ظلم نمی کند گوش
ای دست از دست دور بود	و آگاه دل صبور بود	چون من بهلاک جان سپردم	دور از تو دوری تو مرموم
از آه تو گر بمرسد دو	در خاک مرا کجا کند سود	تا جان ز تنم نماند	مشمار که دل خصلت با بد
خرکی رها در گشت نالان	تا سر نهد بر سر پالان	هر چند ز بخت خود بجامم	هر جو که بنیسم از تو دادم
دامن که ز کشتی بچد	تمت ز زبان خار بندد	عشقت ز دم که سر بخوند	آزار فلک بمر و نرود
سوزن که ز پا بران کشد	با همسر خود شود به پیکار	ما نطع حیات در نوشتم	تو دیر بزی که ما گد بشنیم
گویند چنین فلک بنیاد	<p>حاضر شدن مجنون در غیبت لیلی و بهیوش شدن</p>		کان لحظه که زان غیب نشاد
مستوق غریز روی نهفت			آن گشته بخواه بخود جفت
از زندگیش نهد اساسی			تا از شب تیره رفت پاسی
چون باز آمد رسیده راهوش			افساد در و نه باز در جوش
آن سایه آفتاب گشته	روسته بخون و آب گشته	غلطید بنجا چون گیائی	می زد بهلاک و پائی
سیکند بصد شکنجه جانے	میزد به هزار غم فغانے	گویی که بول جان خود مرد	بر بستر ایمنه کشد درد
نمرد نه زنده بود تا روز	چون نم زده مشعل که سوز	چون مرغ سحر شد از خون باز	از سوزن گو بر آمد آواز
شد پرده ظلمت از سواد	روست جهان چشمه نو	آن خانه فروشش کینه پرد	آمد قدری بخویشتن باز
افشان خیر آن جای برضا	بکشاد و دود و دیر و چپ در	میگشت لی خواش خورده	چون خسته دود باش خورده

زان زخم که در جگر بریش
از ناوک سینه سنگ سخت
ماهیچ کسان کو سیه یایم
مبانی زو با خسر در آیم
گر از خرد و پریان گدایم
بی منت تلخ سوزایم
در سایه یوم جا سیه رویم
کفخی ست غم اندرون سینه
یارب چو خوش ست ناله زار
ما در تن من نشان جان
بیار که گنج کرد با نش
بگیرم نه کنه شکوفائی
جز نیم دس نه مانده حای
گفتی که عبور نشو بدو
عشق تو منور جهان
گر دور کنی و گر کنی ناز
گر خود به تسلیم دهی دست
هر چند که آن رخ دل انگیز
گنجینه عشق شد وجودم
دل ز شک با غمت بر آید
بسم چو به ارجان بر شوق

خون از ره دیده سید ویش
غزل گفتن مجنون در موی سیله
نوری نه دیدار آفتابیم
در زیر گلیم بادشایم
بی محنت دیده عشق بازیم
بر نغمه چند پاسه کوبیم
یار است کلید آن خرنه
خانه ز درونه های افکار
مهرم ز دل تو بر کران بود
چو سود و گلاب و نادرش
کم ز آنکه برینیت زمانی
باز آنی که خانه گشت خالی
دورنی ز تو و انگلی عبور
دین سوخته را پاک جان
اینک من دل برد و ساز
یا خود به تو تم گفتم پست
بنشاند مرا به تشنه تیغ
بی عشق سیاه بار و پیرم
ما زین دو کلام بر سر آید
خود را بکنار گیرم از ذوق

خفتی چو ز سیدی نقاب کرد
چون گل ز خوشی بخند و گویم
جامه ز لباس پارت و دوزیم
باشیر و گوزن بهم عفتیم
بی عبره تر از ده خرابیم
دل خسته و گریه خون ناست
ای آمد و گذر شسته ناگاه
از حال من انگه آمدت یاد
ما خوانده رسیدن این چهار
جانم ز فراق برب آدم
نیک آه ده ام جان بدو
جای رخ چو یاسمینم
خیزم ز تو سن و دم خیزم
سینم زن آستان کن پاک
دل ز کیم ز آشنائے
از بندگی چنان جهانی
آسوده به او تمام آروز
گیرم خوش و شاد و جوان
چون باشد رغبت کنارم

آهنگ نشید عاشقان کرد
دین ز فراق فراق میگشت
ما سوختگان خام کاریم
هر چند لباس نرنگ پوشیم
خانه ز پی نظاره سوزیم
باز باغ و زغن هم آشیام
بی آب تر از لب شربتیم
مان گر سوس می و کباب
نختم ز تو مانده دست کوتاه
کا فکند خلل خیم بر بنیاد
ما گفته که شستن این چه ساز
می آئی یا برون خرامد
بیگانه چو کنکدرین کو
بنواز ز شربت پسنیم
کس نیست که خون من بیزد
بگذارد که بردت شود خاک
عمر از کت غلام رست
آزاد نیم هیچ حای
کز در دشت نباشد من
به بهات کنی تو جوان
چون طاقت اینت ندارم

نام تو بر زبان نیاید	رقالب مرده جان نیاید	بندی بسرزبان ندارم	کین دل کند من آن ندارم
پوشیدن غم ز من بخیزد	هر چو سینگر بر بود بریزد	زین پس طلب من کنایه	کز دست برون خداین و کایه
بندار چه صلاح کار مرده	بدل خدگان عشق در دست	زان سینه که عشق مجلب است	اندیشه نام و تنگ برخت
اشکی که بعشق گرم بپوید	از دل قسَم صلاح شود	یولاد که سنا گفت خرد	ز بر شیشه درست چون آن برد
عشق اول کار دلنوازیست	چون آفت غم آن من در آید	طوفان که سخن بر ابر گوید	اول کف پای خلق شود
چرخم زد و دیده خون فغان	با چرخ ستیزه چون توان کرد	فریاد که جان ز غم زبون شد	وز رخسار دیده دل برون شد
آن تن که خمیده بشکست	دانال که بشکست شد از دست	سیلاب بلاد آمد از فرق	گشتم چه سود چون شام غرق
این آه سحر که ز غم نرم	بازار حریل می کنم گرم	بر سوز دلم کز دست خیزد	انگشت مندر شعله نبرد
من بی تو بدین سیاه روی	بی من تو چگونه نکوئی	ای غنچه تنگ غمی چون	دین دشمن دست روی چون
چشم سیه ت بناز چوشت	خواست آبش در آید چوشت	در خون که می شوی سبکیز	بر جان که سیکنه شره تیز
از دست که داده میستانی	در نرم که جبر جمعی فشانی	گشتم بدرت چو خاک ناچیز	یک جوهر بریز بر سرم نیز
یاری که بمر دلنوازیست	نگافته بداند این ره را زیست	بخشنده که استین کشاید	تا خواسته بخشد آنچه باید
گسل بر نرسیده گسختن	چون بخت نشود خود نشاخ	آن وعده که داد بخت گمنام	کت از می لعل خوش کنم گام
آمد بمن آن شراب گل رنگ	لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ	از روی تو هر چه دید جانم	در روی تو گفت چون تو نام
هر قطره خون برین رخ زرد	پندار که چشمه ایست از درد	از دیده رود چو جوی خرم	شیرین بکشند بوی خرم
از شعله آه در دماغم	پرا باده بین همه زبانم	ما را با مان گر از تور نیست	تو غمزه زنی ترا گشت
سیات که خون بعشق ریزد	رحمتش بر من چگونه ریزد	شادی برخت که غم کند کم	پیش چو تویی دانگه غم
در غم رسد از تو نیز شادم	وین شادی و غم همیشه بادم	مهر تو در دستخوان من باد	در تو دروای جان و تن باد
مجنون چو بدینم دل انگیز	از سینه برون در آتش تیز	کوه از خاکش بخون آید	فریاد ز وحشیان بر آید
هر روز بدین نیاز منم	با خویش زدی و دم فریاد	شب تا به صبح صبح تا شام	یک لحظه دشمن کردی آرام
	در دل غم دست دشت تا مر	دان لحظه که بر دماغش برد	

گوئی به این حدیث زیبا
که آن بهر شب نشین بخواب
چون غمزدگان بدر میبود
بسیایه غم درازی گفت
هر روزی در زجوده گاشت
چشمی که بگشاید پیش میکرد
از داغ غمش در رویه
نی گفت که سایه بهر تاب
غالی شده از سبب جفا
ز آن روی که داد چرخ را نور
پیرایه ز جوی سنگ مانده
بی خویش گفتگو بخون
غم که میبافت در دانا
کرد چو تنور بسته سرگرم
دشمنه بجگر فرو توان خورد
مرد است که بی خروش باشد
بیم که نبود از آخرین خواب
آن غم که درون بود زلالتش
بیرون محک درون باشد
کانون تو شد چو آتش اندود
از تنبلیش آتش تنگ

فراق لیلی باد ختران بباغ و خبر وفات
مجنون شنیدن بد رونق و شجرتان
باناله و آه سر دمی بود
در پیش خیال را ز می گفت
تا ریک شده در دوا پیش
زان باده خمار پیش میکرد
داغ کلفش بر رخ نشسته
نی فی غلظت که سایه بر آب
سوزل شده ز جوده جفا
با آنمه نیل چشم بد دور
آئینه چین بزرگ مانده
وز غصه چو زنت خود پریشان
در سینه گردنی هلاکت
پولاد درشت را کند نرم
سخت است فرو خوردن در
شتر خور و خموش باشد
در دل چو پنهان چو قطره آب
بیرون گذر غم از سفاک
عنوان ز غرض نموده باشد
همسایه تو بگریه از دود
کردی بطواف وادی تنگ

این گونه نگاشت روی جفا
چون در غم دست ماند شب تاب
هر دم که در آتش برون سخت
ز جوی به شده ز رنگ زده
خون رخت ملی ز دیده جوش
بی سر سینه جگرش رویش
نسبت بهشت تمام کرده
پهلوی پایو چو سحره قال
بر رخ بدل سپیده تابش
گلگون قناده خاک گشته
از زخم زبان نشانه آزاد
دل بر غم سپید میکرد
لب دوختن آفت درون
کف در دهن آید از خروش
خیزد ز جگر آتش فغانی
خوردن که تواند استخوان
کش می تراود اشک غماز
خساره سخن کند لغز یاد
بجوش خبر آرد از دروش
بی حیا چو پرستیده طاووس
از جگر غم برون شدی تیر

بیل میون سر

دانه پیری و شش بهشتی	رانی سرباب و شست گشتی	گفتی غم از آن شکسته خالی	کردی سخن در و نه خالی
لحی زهر آب نقش میان	دیگوشه شدی ز غم نشینان	با سبز و زرد است را گشتی	با سر و غم دراز گشتی
بر مرغ که در هوا پرید	متغ ز فواش بر درید	شب چون یو خانه باز گشتی	بازش غم دل دراز گشتی
چون شمع ز غم نسوده بود	شب سوخته روز مرد بود	روزی ز غم اندام زبون	شکاب آمده زانده در و نه
از گنج سراسر آتش اندود	سرشته بردن تافت چون دود	خوبان که بزند هم نشینش	گشتند بهد ستم قریش
دشتند بسم بسم جمیل	در خلستان آن قبیله	که بر رخ یا سمن چیدند	که در تر شاخ گل خیزیدند
هر سرخ گلی شکوفه پرور	لیله بهیانه چون گل زرد	هر غنچه کشت ده لب بخند	لیله چو نبشته سرفکند
هر بت طبی زیار میخورد	لیله ز زمانه خار میخورد	هر لاله بوی مشک گشته	لیلی چو نهال خشک گشته
هر سر و زبوی خانه میست	لیلی ز سر شکاب جامه میست	هر کباب روان بنا ز مال	لیلی چو تیر و نیم سبل
نهی چو در آن باطل گل رسو	گشتند میان سبزه جو	از گرمی آفتاب سوزان	در سایه شده نیم روزان
در انجمنی که رشک مرود	یک سایه و آفتاب ده بود	شخصه ز موافقان مجنون	صافی گهری چو در مکنون
از سوز زلفین سینه بر داغ	میگشت بجلوه گاه آن داغ	بشناخت که آن تبار کدرا	هر یک بچه نسبت و چه نند
در حلقه نشان نمود سیله	شاد و سپید از مودن لیله	کان باده که کرد قیس مست	در لیلی ازان سرشتی هست
در گلشن آن بهار خندان	بر دشت نوای در و نند	سوزان غنلی ز قیس لکشر	میگفت چو شعله های کشر
زبان ز فم ز جراحت انگیز	می زو بجای ز با نه تیسر	خوبان چو نوای او شنیدند	در پرده جامه جان دریدند
روان نشسته شدند دور از آرا	چون آموهند و شتر شام	مست و قهر چو نام یار شنیدند	وان ناله جان و نگار شنیدند
شوریده ز جانی خفیش هر جا	ستر و پیش ز پیش بر جا	در پیش غل سر کشان زود	ز خسار و بهشت پای او دود
گفت از سر زگرید کانی کور	بیگانه زای آستانه کور	دام که بدین دم نشسته	دارای اثری ز دور رسند
زین تو غم که کردی آغاز	نوگشت هر غم کمین باز	زان غم زده کمین ترانه رانی	مارا خبری ده از تو فانی
ز دست دل ستم رسیده	چونست میان آب دیده	منزل بکدام غار دارو	بستر ز کد ام خار دارو
بمخاطب او کد ام مورست	بمخاطب او کد ام گورست	سایه بکدام دلخ دارو	دیدد بکدام فراخ دارو

باز شمع ایثار شمع پرست	چلویش بروی شمع پرست	با کیت از در تیر و روش	برون میگردد و شب و روز
در رویه گر خیال میت	بچه هم خیال روز میت	بشیند چو این سخن خیزد	کشته او با خون و جگر چید
گفت ای یوفنا سرشته جاتا	قلم زده پیشه دل زبات	آن یار که بهار است گشت	دل زانکه و نباید شفت
کز ترش و بود و در بخور	دور از ترش و زنیو شتر	دل را بتو داده بود آزاد	جان نیز به بیدل بتو داد
تا زبست زبسته بود	چون به هم آرندی شود	زان رو که گذشت بی لبت	هر دوشدش گر خیالت
چون با تو نگاشت دوشه بار	با خاک سیاه شد هم آغوش	به خانه عشق باز نیوست	همه را به ایگان نه نیست
بگرفت بخواب که قرار	وز خوابی برست بار	هست از تو خواب شیرین	می بیند خوابت اندر آن
آزاد که برآمد از خدمت پرش	چون تا کنی ز دل فراموش	بیلی چو شنید این سخن را	در خاک نکتد سر و تن را
نیز در دست پای پرش	چون به بریده برست پاک	گرنید و نادرست چنان	از گفته خویش غمناک چنان
چندانی که نمود خود	پیر و سنگاشت ز غم کار	رخسکه چل شد و جگر هم	انپاشته که شود بر هم
در تن چو گنجی است	از سیاه بجا که توان بست	خوبان و گر که حال دیدند	از هر طرف فراد و دیدند
شوریدن حال برگرفتند	فریاد و فحش برگرفتند	چو خستش بخانه بردند	زانگونه بهار شش سپردند
خبر پیران که جگر و پیر	زان پیر و فحش بر پیر	افتاده بود و خوش بر	یا بر سر آتش کباب
وفاات ایلی عشق محزون		نرو صیبت گرون او	
تو ای که در این عالم			
در تن تو که جگر و پیر	در تن تو که جگر و پیر	در تن تو که جگر و پیر	در تن تو که جگر و پیر
چون را در شاد و کاروانی	چون را در شاد و کاروانی	چون را در شاد و کاروانی	چون را در شاد و کاروانی
ستراض شده بر لبیل	ستراض شده بر لبیل	ستراض شده بر لبیل	ستراض شده بر لبیل
پیر و قی برون قتاده	پیر و قی برون قتاده	پیر و قی برون قتاده	پیر و قی برون قتاده
برگشته و ان نشان	برگشته و ان نشان	برگشته و ان نشان	برگشته و ان نشان

سوسن رخسار سینه خیار	کوزاده و با چنان سر و کار	دشمن نه یاسمین در چمن	بیاد لاله نام و پیاست
دانه لاله سر و دست غنای	چون مردم است از زمانه	کیسوی بنفشه خاک بوی	چون دولت نسیه در برسان
نسرین باب زمان خوردن	در شاخ بتازان خوردن	در دم شده عید سبیل از یاد	در طلب از دست شمشاد
انگه چین شکوفه سیر	افتاد گاه بر ستخر	بیا که بر بار عاقل بود	ز دشت زنده گشتی بر
آتش زده گشت زو بهار	وز آب برفت چشمه سار	آن ریش کن که در جگر داشت	بمان بر که سینه جان گذشت
آتش که شد شربت بابل	جان نیز در آتش بابل	آسخت بس و زو بهار	بماری جان نام آتش
شعله ز شش چنان برآید	کش و روز آسمان برآید	پهلوی بتار بستر آورد	سر پوش ابل بس و آورد
گشت تن گوهر سلاطین	از بستر پنج ساخت باین	چشمش که می خواب داشت	در بند خردون در گشت
در آتش تبنا و نعلش	یا قوت که بود گشتش	گشتش خورشید بوان	هم و همه زو بهار
کیسوز شکیباز ماندش	نگر گشت که شد باز ماندش	شد تیره جمال صبح	عاقبت زدی آتشش
تباز زده بخت زدی جوان	بتحاله نداد بر لبش دغ	هم پنج تن و هم اندوه یار	یک جان بدو رخ گشت
در تلوسه چنان جگر سوز	سیدید عقوبت و سوز	چون شد که آنکس رخ و ساز	از بخت نفس شود به یار
ران نکته که زو بهار	بکشد جریده پیش باد	کاهی در خون انده نداشت	فانده شده من چشم داشت
زین غم که برای من کشید	آزده شدی از پنج دید	ناچار چو غم از تن گشت	بار دل من بگردن گشت
رسمی که نمید بر نام	لا بد تو کشی که از تو دادم	کار که هر آید به صورت	آن کار ترافت به صورت
در خوشه نشسته چو آتش تیز	از وی آتش را چه چاکر تیز	هر که که جگر خراش کرد	قالب چکنه اگر نمید
یتیم مرا که پیشش رو	رحمت ز قیاسش بر کرد	وقت است اکنون که خیرم آورد	ز آن کنم از تو رحمت خورشید
حضرت که ام رای خواهم	مروت مگر از خدای خواهم	چشمش پس ازین نمی بیناد	بعد از غم من شیشه بیناد
بردار ز لب ترهه لاکم	وز آب و دیده شوی پاکم	وز آتش سینه سوزم	بر روی جگر رسان در دم
خونیز بر روی مشابویم	تا غازه تر بود برویم	کل زن ز جبین بزدی	کافورشان زوی خوشم
چون از پی مرقم نهان	پوشته بلباس آن جهان	از دامن جاک یار سوز	یک پاره یار و کفن دوز

سبلی به جنازه رسید خست	چون نوبت آن شود که از	پیوند وفا بر من ز خاک	تا با نهد از آن حسنا پاک
لب تازه کند بفرق جوست	کایه چو شمعان دین غرو	داد از ده آن غریب مار	کم کن قدی قیاب مارا
از گریه تیغ شمشاد نشان	از رخ بزمین شود زلفشان	وز سینه بر آور و حراره	در جلی من کست افشاره
قاری شود زلفش بر دل نه	مشرب شود از طراش سوز	خون کت از نفس سوارا	ز گمین کت راز بگر قبارا
من نقش کنان بر تن ام	از نغمه زخم زرد جامه	وز ناله بر آور دسر و د	از گریه روان کند درود
بخواه شود اگر توانه	و از گداز فاجیت ناله دام	تا حیره خوابگاه جانان	آید قدر به مهر بانان
بنتاب که وقت آن چنین	گر آنچه گشتی از یقین است	در خاک بزم رسیم باری	در زندگه از بنود کاری
تن باتن بجان بجان دین	سوزی ندو که لبه بگریه	و نیک من اگر وصال خواهی	اینک رخ اگر جمال خواهی
خون سر زشت منور در دست	گر چه از دم سر دردم آید	خون دوشهید رایک کن	ریخ دو جراحت اندکی کن
چون جان به یک تن آید	در دل نشود که بر من آید	پیوند بخون گرم بهست	با گرمی خونم آرد در بر
از سوزی که میوه در دم	از مرده به شوهر نگارم	بان دوست به جز زبان	گیری کم دوست چون گران
خالی گانم ز تو گل خویش	بالین من به نزل خویش	منوان پس زده فیت در گو	با آنکه کنند ناله و شور
بر باد و به زمانه خاکم	چون خاک شود وجود پاکم	کس رو گذشتگان نه	هر کس به زندگان گزیند
جانی رفتن به سبب است	گویند که گرد باد درشت	گردم بکوی یاکردم	باباد صبا غبار گردم
همی نه جان شمی سبک است	لیکن تو آن کسی که سبک است	گردم به سرت چو گرد باد	من نیز بجان و بهم کت او
در جستن همه عدم بود	خو به سبک زبان تو به غم بود	همراه در چو من نیایی	بشتاب که سوی آن حرابی
از ناله غم گسسته کوتاه	این راه را زنگ و دیگه	همچو آید به دم و دم آغوش	همزه چه بود که جان چو نیش
من مرده ز منتظار بهر جا	در زنگه گشتن بجان سبک	کانه در ده انتفا مردم	چندان ز تو منتظار بودم
توز و دیبا که من گزینم	نشد بر کسی به سبک زینتم	کز کتم عدم ره تو بهستم	دور و نیای پیش از نیم
همین گویان ز تن بر تن	جان من که سبک است زینت	وز حالت زلفش بخیبر گشت	گشت این تنم ز حال گشت
داشت زلفش ز کمر در آید	بوی بهشت بهان بوی بهشت	و آن کسیت که نیت بهشت	از وقت نزد هر غم زبای

رنگین منار گیسای اینست	کمال سبقت و آخر گشت	همایه برگ شد حیالش	آتشیر و زهر شد بهش
هر سر و گدگیکه برود از خاک	فردا به سیرم مستی گشت	ای آنکه چو غافلان بخوانی	تامل نهی بدین فریای
هون تا بخوری قریب ایام	کانه بر دست که داشت آرام	این برشته و گنبد مدور	دارد دور در چوبست بلی در
بر کشش پیش بر شست	از شست رخ ماه بر شست	چون سیای دراز نیست پر کار	در شست گشت مهر و مار
جانی که گرفت راه در شیر	جز عشق نبرد تو شد با خویش	زین خانه که زخمه گاه در دست	زادی که بری نهایت مزدست
چون زینیم ازین گدگانه	آن به که بریم تو رسته راه	یارب چو بری زین سوام	زایمان درست بخش زوام
زین محرومیت هم بهم	حب ریافتن مجنون از وفات	لبیلی و بر خاک اورفتن و وفات یافتن	خبر بد رفته خطای تو بس
خواننده این خط کس	با بهره عشق در عدم رفت	مادر که بدید حال میله	برداشت بیخود وای دیلی
کمان بسته چو ازین سر آرم رفت	کاتر زدمش فغان آرم	انسان در غم چو خاک بر	وزر زد گنبد خاک سپهر
آهی ز جگر چنان بر آورد	میرخت چشم مرد کافور	پر کاله تر ز روی بسیکنند	وز بهر سر شک چو میکنند
از گدگان بهرهای پر نور	ناخن بجا خضاب میکرد	زان مشقه کش بر روی رفت	خوننا به رخ بچو میفت
سر میزدون کبار میکرد	رخساره ز خون دیده گدگانه	کردند بدر دیر پیرن چاک	دستار شرفت ز دند بر خاک
خویشان بهم آمدند و تنگ	اگر شده بد ز زحمت یار	آز رده دل و جگر دریده	بر در بجا و تش سیه
مجنون ز خبر گشتن فداوار	وز خانه بدید شد سریر	لبیلی گویان برادر و خویش	ایشان ز پس جنازه در پیش
کانه در درون در لقیه	بر خاست فغان ز کوه پاره	یکجا شده مردوزن فراهم	بر وین و نبات نفس را هم
بر دند برون جنازه ماه	بر شست قدم که هم غمان دید	در پیش جنازه رفت خندان	نی در دند دلخ در دند
عاشق که ز فاره چنان دید	سیگفت سر و دپای گشت	نظم از سر و جد حال میخواند	خوش خوش غزل وصال میخواند
از دیده ره چنان دیدی رفت	که بجز برست جان پرور	در برم وصال خوش نشستم	وزر در فراق باز رستم
کاملنه سحر از چنین روز	بل غایبه وصال سایم	وصلی که در روز قرب جانی	نی جان گنج نه زندگانی
دگر نه زتن سفال سایم	از صحبت این تن سفالین	وقت است که خانه سازد گون	ریحانی از سفال مجنون
مردیکه کشیده داشت لاین			

بی مشت دیده روی سیم	بی زحمت مسل بوسه چشم	بی پروا نطق جلود ساز	بی غصه خشم عشق بازیم
آن دست که از جهان بایم	در گردن بکشد گرد آرم	همخانه شولیم موی درو	بختا به شولیم موی درو
زین خواب دراز بی مست	سر برنگینیم تا قیامت	پودیه بخزینیه پاک با پاک	مانده بخزینیه پاک با پاک
باید لعلی به تنگ آراست	تا هر دو جسد یکی شود آراست	گرفز به خاک تنگ آراست	بستان به مفرغ سایه آراست
نیود من خسته را درین شور	فلو که دنگو تر از گور	نی از شغب فرا حمان شوش	نی با ناک قیاس زبا گوش
نی عریده نرسد به جانان	نی سنگ بدست کرانان	نی بنیش دیده بان نهوس	نی دیده کسی ز چشم باسوس
افتاده دیوار داغ دیده	زان غم با جل فراغ دیده	ای کاه و لیلین مجنون	مردت خوانم گرانی اکنون
ای دشمن خنده زن زخمش	سیخته کنون یک بزخمش	وی دوست کت شکسته تن	نگری نغم که شادانیت
چند انگاه زیر من زنی واک	در نوشه لیلی اندر افزا	هر گریه که بهر من کتی ساز	صبح گهرش بلیلی انداز
موی که کت بموی من	بر یاد کند زلفت او من	در ماتم ابر بر کت خاک	از شاعر آن جنازه پاک
بر من چو دعا می درین دم	نی از سوسن که سوی او دم	عشوی که بخوابیم ز درگاه	نی از پی من که بر او خواه
در نوشه من که نمک سیر	از چاشنی غمش نمک سیر	حلو اگر فرستیم پیای	نام لب او نویس برو
زن بوسه بخاکش از خاک و زون	گوین برسان بخاک مجنون	راه از چه قیاست سوش	در دم زونی رسم بکوش
زین پا در راه در نیام	جان پای کتم برشتا بم	ای جان غریز دل منیدار	کان جان غریز یافتی
زینسان همه ترانه میزد	رقص خوش عاشقانه میزد	آز که درونه رنده ویش بود	زین زرنه وصال خوش بود
وان کس نه پشت زشت	در گریه زار خند و مسکد	خلقی گمان که مرد پیش	از بخودی آمدت در جوش
این در دل کس کو بخت	افسانه گفته را کند رست	سیرت در آن تنم و تاب	تا خواگه نگار خوش خواب
چون شد که انگاه ورافاک	در خاک نهاد و ولایت خاک	گریان بجای زین کش دند	وان کان نمک و نهان
مجنون ز میان نخینست	و افشا بد خیمه بخت	بگرفت عروس را در آغوش	رو در آغوش باد
در دوشتر سعد را بپاسک	افتاد تران بر ج خاک	خوشان جنیم بر سر آن کاه	جستند بغیرت اندر آن
تا ساز کند چشم خونریز	بر کشته زنده خنجر تیز	چون دست به خنجر زدندش	بچاک شنب سبز زدندش

او از سر خجسته خبر بود	نخستین خجسته در گریه بود	بازم شده بود پوست با پوست	پرواز نود و دو پوست با پوست
کردن نخست از لبش	از جان بقا بهشت خوش	بازو که حامل منم گشت	از هم نگشاد بیکه گشت
افنا و بغیر شان غبار	گو یا ز جفا کنند یار	پیری دوسه از بزرگواران	گفتند چه چشم سبل یاران
کاین کار نه شهوت و هوا	میری ز خزینه خدا است	ورنه بهوس کس نه جوید	کز جان عزیز دست خوب
خوش وقت کسیکه ز دل پاک	در راه وفا چنین شود خاک	وصل ای صبر بر این ای با است	وصلی که بود چنین حلال است
نفسی که نباشد تهور	میش نکجا شود و دوام	گر عاشقی این مقام دارد	تقوی بجهان چنانم دارد
بهر دونه در خاک بودند	ز آرایش نفس پاک بودند	وام روز که شهر نبرد خاکند	پیدا است که خود چه گور پاکند
اولی بود از چنین نشانی	پاکیزه تنی بی پاک جانی	در هم مکنید حال زیشان	در گردن و بال ایشان
از سوز دل آن حکایت یار	کرد آن همه را در دونه نگار	کردند بدر دشتاک ریزی	بر سر دو قناده خاک بیزی
زان روشه که در گذار گشتند	گریان سو خانه باز گشتند	ز اخسوس دند لغره چو کوس	خود حاصل عمر چیست آفسوس
تا آنکه حسابان و بد بقاء	هر چه است چویش و فاسی	عمر را چه بر آدمی عزیز است	عمری که چنین بود چه چیز است
این عمر که روی کس نبیند	چون باد رود که پس نبیند	نقد شده چون توان ستند	ما ساده دل فلک غاباز
هر دم گمان کینه خویش	تیری کشد آسمان بدش	منگر که بد گیر س کشاید	کز وی چو گدشت بر تو آید
از وی که جبهه که گاه خنجر	روز دهم خلق را بیک شمر	آرزو که بود بزم بنیاد	از مرگ کسی چرا شود شاد
از نوبت کس کن خنجر قاتل	این کار نبوت مست خوش	گیر در ره تو اجل نهان	گر ره ندی بخود تو دانه
غافل مشو از جوانی خویش	می ترس ز خصم جانی خویش	موی سیست که تیره رگست	از عاریت زمانه رگست
ناخوش بود آن و طهار	گر زبیر عاریت کند ناز	این چشمه غور که آب جویست	از موی همه خضاب است
این شب که تراست عیش و شرم	تا چشم بهم زنی شود روز	هر چه مهره نو بر آسمان است	ماهی گیر س به نیمه شست
از نیم و تمام هر چه هستند	از نیمه شست او ترسند	چرخ است خراس آسار	چه کنه چه خود در آسار
هر چه جز زنده بوستان کام	هم خجسته ز شاخ و هم خام	آتش چو شعله بر کشد سر	چه سیرم خشک چه گل تر
بار جهان بدین که تیز	کان جمله متاع رستخیز	شامش منگر که هست خندان	کو شیخ نمایدت ز دندان

بسیخ شنگار که هست در خون	باشد دم گرگ و دام و دوا	خندیدن آسمان که است	بسیخ ز که آن زخم که است
چون شد بد تو شیر بد خو	دست اندوه خود بخون	روزی که ز کو تو ال باشد	در قلعه درون چه حال باشد
خازن چون کند خزینه تاراج	کنجینه بقب ن چه قتلج	این گفته ربط بهر تاراج	راهی است که سیر و شب و روز
هر دم که زنی تو گاو و بگا	که می ست که می نی درین راه	باها خلق بدین روانه	پیدا هست که چند زندگانی
بس خرمستان که در اقا	بستد طویله قیامت	زین مرحله چون برون چینه	رفته چنانکه پس نماند
خام است که در سیرا بر سوز	جا گرم کند برای ده روز	در خسته غرور و زور نه	طوفان تو بخور و در غم
تا بپای وفا ی مادر خاک	گو بچه خویش را خورد پاک	گفتی که سر شاهین ز رو پاک	نیک است که ایت بد نبال
کجی که دل تو شاد دارد	نگر جو تو چنین یاد دارد	خوش دل شاد است که کور کشت	زین ده مرده رنگت از چند
از لب نشی رسید که گیرت	وان زده کسان رسیده گیرت	بیچ است دمی که بیچ است	بر بیچ بسند دل که بیچ
چون برگردی دمی بیچ	چون باز کنی چو پیش بیچ	نک است خزیه در میان	چندین می دوی ز بخت
این شیشه که می بزنگه ارد	ز انکس کند که شنگه ارد	تا مکرده شت جهان نهان	تا مکرده شت که نهان
زان جمله غم کی درین سوز	در مرثیه مادر و برادر خود که نامش	حسام الدین پو و مسیح گوید	از روی زخمتی که این روز
که سال و نور ز ختم رفت	که شد دوم و دوشه من	چرخ از دوا نچه که هیچ	چرخ از دوا نچه که هیچ
کیست نه زنجیر خفته من	یک شد بس خرمی را	دوم ز پیش چگون خیزد	دوم ز پیش چگون خیزد
زخت از دوا نچه که هیچ	چون مادری ز بر خاک	خند ان دل من بستان	خند ان دل من بستان
چون ست از دوا نچه که هیچ	رو ناکه همچو تیغ خوردن	روی ارجی نمی مانده آخر	روی ارجی نمی مانده آخر
از یک لکه یا نکه خست برید	رو ناکه همچو تیغ خوردن	رو ناکه همچو تیغ خوردن	رو ناکه همچو تیغ خوردن
خون شد لعل از دوا نچه که هیچ	رو ناکه همچو تیغ خوردن	رو ناکه همچو تیغ خوردن	رو ناکه همچو تیغ خوردن
ای مادر من کجاست آخر	رو ناکه همچو تیغ خوردن	رو ناکه همچو تیغ خوردن	رو ناکه همچو تیغ خوردن
را ندی بر پشت کشتی خویش	رو ناکه همچو تیغ خوردن	رو ناکه همچو تیغ خوردن	رو ناکه همچو تیغ خوردن
شیر زده جز من زلفه	رو ناکه همچو تیغ خوردن	رو ناکه همچو تیغ خوردن	رو ناکه همچو تیغ خوردن

گیم که شادی نایب مستور	از سینه من کجا شوی دور	از آنجا که نواز شایه نغز و نواز بود	گستاخی من نه برون بود
آزاد و دلم که دوزخ نشین	کوز و دوشی زدن توشین	باین غلبی که دوسه یاهم	غذت بکدام روی خواتم
زبان بل ادبی که پیش کردم	ایک ز فراق از خم خوردم	بر دل که دوسه یاهم	زخمی ز فراق صعب نیست
دور ز گیسو ز روی عیادت	شافل بدم از چهره سادات	عین کاسته چهره اندام باز	سیاه نام اگر نه مانده ام باز
سافا بود زده ام آباد	قد رسه نشناس آدمی زاد	دولت پو جهان دست بلوز	مالیدن دست کی کند سود
نمست چمنور پس چیرست	هر که که ندست شد غریزست	مردم که نیوفت لبستی	کی دانه قدر متذرتی
نشناس بر وقت ز نشان	تا دور نیوفت از انشان	آنکس شمرت حضور دانه	کر ذوق حضور باز ماند
آید چمن حضور و نشین	آنکس که غریز غمشین	هر که که خوشترست و خوشتر	باشد بقیاس از خوش
نبود خوش چو سحر چندان	حلو انگرست زیر دندان	ذات تو که خط جان من بود	بشت من و بشتبان من بود
رفعی وز بشت من توان ترا	بل بشت شدم از بشتبان ترا	نام تو ز نقش دولت انبار	هم دولت بنده بود و هم ناز
بناز نه ماند و دلم حفت	ناز از چه کنم چو دلم حفت	نی کی که ترا چو نام زنده است	خود دولت من همان بشت
نام تو پنا نولینس سازم	تو ند کلاه خویش سازم	نی نام که نموس غمست آن	بل نام یک اسم غمستان
روزیکه لب تو در سخن بود	پند تو مصلحت کار من بود	امروز نیم به سر پیوند	خاموشی تو بهی دهر پند
لیکن سخن تو که بود خوش	از پیش تو ان شینه در گوش	غافل چو منی که نیست بشوم	که پند توره برد بگو شوم
ز آنجا که بزندگان خوش	روی رسه زخم مغضوب	اکنونست گمان برم که ناکام	در خور عمل بود و سراج نام
گر تیج رولج کار یاب	در پرده قاص با یاب	یاد آرد بر حضرت رفیع	نوشنودی خوش کن شفیع
وام که تو در بشت باوید	خشنده بر میانه ماه زخوری	چونست بر تو همسر من	فرزند تو و برادر من
فای که مرا از حق تبارک	بودست چو نام خود مبارک	از اوج وفا کبوتر پاک	ایم کاکب من بزج افلاک
نی لی غلیم که در سوار	شاهین از لاورش کار	در معرکه اثر و با نظیر	درستی با دوشیر گیر
رو از سحر سوزم چشتین	میخ از بهر رود چو برق در میخ	این غذا انساح کرده	دولت نقش حسام کرده
در حلقه دست چون پند	نی همچو من شکسته شمشیر	چون حرف پند ز بر کرد	بسم غم و لایست پند کرد

شبان چو زبان او شود
لیا محزون لبی نیست لبی یار
روغی و توان زبانم رفت
لبی را شبنم لبی را شبنم
دوران که قیاس لبی را
خوش آن که ز خوشی سرگرد
بنمای رخ این چهره ی با
از خواب تو در برادران تا
فریاد کنم زبان ناشاد
هر نیم شبی و بجهت
دلم که بدین شغب نزاری
ای در تو هم طوایر من
غزال لاله چو خاک سبز
سنگین کنم این دل آتش
ایم تو بعبیر کردن دل
هم تو ز نصیب آبخانی
شاید که با اتفاق فرخ
تا چون بسوسه کنم راه
آن روز خوشی با ایشان
در آن گنج گنج گنج

لیکن غم او بجا نماند
چونی و چه سیکنی در آن غار
نقد شرف از عزاد و غمت
آه لب بوح کار آمد
در خورشید مستقیم شبت داد
نخعی بکشش و لب گردند
بیدار شود این چه در خواست
خوش خسته تو با برادر خوب
فریاد که نشوی تو فریاد
از حسرت تو بر آرد هست
ز آنجا که تو رفته نیایی
مال تو برون ز حسیله من
در یافتنت بخت خیرست
کاش باشد بنگ خورد
طوایر کنم مگر دن دل
خوانم بشکستگی دعائی
بفرست نصیبم آنچه دانی
آزید بهجت خدای
مومن چو شمار دم الی شمر
بخشایشش روزگارشان کن

ای مؤمن یا غمزد
بودی ز توان بے تر از
خواهم که به حبست مشتاق
تا عاقبت آن می طرب ز آ
پیش که تنگ شراب گشتی
کوشند اگر چه در جبهه
گر تنگاری این رخ خرابم
دوری جگر چه کوب بشت
هر دم خرم از نفوس خا
چون تو گنجی بسوی من راه
لیکن چه کنم که بشکبم
در خاک نذران غمزدی
کافی چو کیشتم و فرچنگ
در سینه غم بسوگوار
نقشش تو بدیل نگار سازم
دعوت چو در امید گیرم
روح تو که باد در را ز آذر
گویند بهر شکون و سیر
یار که بر جنت گشته شو
می دار ز جاده شان فرام
در حاشیه کتاب گوید

نازد که ز جان خورم غم
بازوی من و توان بازو
جویم و بے از کجاست یارم
یکبار در دکانه رت از با
پیش از دران خراب گشتی
زمینسان بزنند آستان
باری رخ خود نمای بخوایم
دوری ز برادران رشت
خودیت چو نفوس خوار
از که چه خیزدم همان آه
خود را به بانه فرستم
کافی بنظر ز حبس مرده
از لبی گری بهل نمیشک
غمهای شراب نگار سازم
از یاد تو یاد نگار سازم
امید بیدیه در یازم
باشد چو رفیق روح مادر
ایمان مراد غای خیر
از گرد گشته لبی شان
نوبت بزمین رسد مرا
نوباد و غیب گشت خمر

از زانی گوهر گران خیزد	کرد از همه سو خرنده را تیز	ابر فلک آستین کشاده	نه بجز در آستین نهاد
آنچ که گشاده تخته دیدند	در سبب استاره خریدند	باقی که گذاشت قیمت ایام	آمد قدری بیشتر و دام
از غلغل این سرودی سخن	با کوفت فرشته در نیم سخن	می خواست بسجیل پیران	که گفت قدیم ترکست پیران
بیرون دهم از دم درونی	یا جادو رفته بهم فسونی	بی بر پی او چنانکه دادم	گفتم قدیمی زدن توانم
از شیوه خود میداد گشتم	تسیمم جان جریده گشتم	چیدم به قلم نمونه پیش	بردم زمیان تکلف خوش
آرایش پیکر معانے	بستم بسلامت دروانے	کان مایه که نخسته بود خام	از شیوه من برون بروم
پشتمی که فنی برد بتاراج	دانی که به سر نهیت محتاج	در همه کنی برابر زشت	چون سینه تر بود برنگشت
زان سکه که مرد پیر نهشت	بزمین نتوان نمونه برداشت	گر خود بر لال من شدی خرقه	مکن نشانی من در میان فراق
زمین بیش تفاوتی نه افم	کان از دل است وین جام	مردم که بزد تو امانت	هم هر دو بیکدیگر نمانند
دو خط که نویسی از یکی دست	یک نوع تفاوتی در دست	کلا که چه کند دو نقطه یکبار	هم بیش و کمی بود بقار
نقاشی که بیکدیگر نشان کرد	دیگر نتواند آسپهان کرد	مانی که قلم زن خیال است	مانند و نبشتنش محال است
مقصود من از بیان آنقدر	طرز سخن هست و صرفه منت	کما قلم کسان بزهره شیر	زنیسان نتوان شد به شمشیر
هر چند که این خط مسلسل	مولی بود در حرف اول	دادم به یقین که جاسد خس	پشیمنه قسم کند بر طلس
ای آنکه ببدنی مرا نام	وز خورده خویش خویش کنی کام	از من نظرت چه چشم سوزن	و اندر دوت تو هزار روزن
عزیزیل سپهر کنی چو در خاک	زخم آوردت ز صد در آسنگ	گر ما ز مهر تخته میا نیم	باری تو بگو س تا بدانیم
ارد خوی این خیال سنج	ناگفته بلامت تا ز سنج	بنود چو فسانه تو ناس	بهیوده چه لافی از زلف ناس
گفته دم اوست مرده را و	این زان و است زان تو	گر زان قح آری آب خورم	بی گفت تو احترام کردم
لیکن تو هم اربود متاعی	بکشاد و کان خود فاعی	صد حجت از دی بران مرد	کز کیسه خود دهد جوان مرد
بر نیاید بود قبالة دادن	از خوان کسان نوازدان	من کرده ام این و غل شکار	تو نیز بسیار تا چه دارم
دادم که بچاشنی این شهد	گوئی دوسه حوض العبد	لیکن نرو و نیست لنگ	بویان و دوران هزار فرنگ
زان کرد و اسم این خمی ساس	تا گوش زمانه را کشم با	دو قی که درین دم حیات	هم شیر و اولین نبات است

نزدت یعنی اوست مادم	رویت منش حیات دادم	احسانت زجی خوشی است	نزدت جان عالمی است
سید و چو نفسم ناپاچ	باقی نگذاشت بهر پاچ	بخوئی که بر آب خوشی است	محنت ستایش کنی نیست
انفاس مرا طراست باری	کز چوچ کنم چنین گار است	او زمان بزرگوار برادر است	نمنا از یک شش است
صد خرز تخم چو شکر و شند	نشد مگر به ششوی جسد	نور و یک فنی نشاند	چون که فتنه به شش گمان
در انا که در چسب و کشاید	آن کار کند که یکش آید	کار که بجا خود تمام است	بقدر حریر بان قامت
نگاهی که بر قش شد یک خضر	هنگامه خند و راکت تیز	کوی که گشت که ششای	باری خبر دوازدهم قیاسی
آن گنج نشان گنج پرورد	بودست برین قیاس در خورد	باری نه بدل مگر توین بار	کاری نه در کار مگر توین کار
و انگه ز جهان فراغ بسته	وز شغل زمانه دست بسته	کوشش نه به به در شغل گمانی	خاطر زبده انقاس فانی
گنجی و دلی ز وحشت آزاد	آسودگی تمام بنیاد	از هر یکی و نیک ناست	اسباب معاش را انقاس
بی جستن پای کام در دود	سیکوی سخن چو کام فلک	چندین سبب مراد باجم	چون ماند از ان خشم مجام
مسکین بین تمندی بهوش	از شوخی چو دیگ در جوش	شب تا سحر و زنج شام	در گردش غنیمت گیرم آرام
باشم ز برای نفس خود را	پیش چو خودی ستار و بر پاک	تا من نرو دزبای کاس	و شتم نشود ز آب کس تر
مزدی که دهند بنیت داد	وان بچ که من برم به یاد	چون نکره کفایت کشد برادر	ریشه نه جوش دلی بخوار
گر از پس هفت زمانه	یام ز فراغ دل نشانه	سهل است انبر حسی خیا ننگ	کاوند چه برادر و برادر
مهر و خجسته را گنم یاد	تا رغبت سینه را دهم داد	بخت اینجا سخن یک جانگ	کان دلی رنج بر زبان
کلام که بر شش زبان غیب است	گنجینه کشاکش کان غیب است	آواز و دود چو در روانی	لبیک زبان و به معانی
از جستن نفسم گرم قیاس	والله رفک ماند و بیکار	تا چند ان شغل خاطر آشوب	چندین بر بودم نیک چو
گر از گدای و چو آب و نانم	بودی قدر سے خلاص نم	برویش کسی که از چنین در	آفاق جاکو نه کر سے
با این همه که بنیادین گنج	معلوم کند حد سخن گنج	انصاف من از تو نه چو بدو	خود یافته کند حکایت آینه
از تو به با سخته سپاسم	من قیمت لعل خود شناسم	در تو نگنی با فتنه بین شمار	من خود کمر از توین خود را
مگر کس ز برای نیک و بد	لبیک ز زبان خوشی غم	مگر کس ز برای نه خار دارد	گر نشانه سپیده خار دارد

سرو را چه بعل نال تو است	در شستن غیبتش است	کاو کی زبان او در شست	سروان پرستهای پرست
سگ نیز برای راحتش	بید زبان جراتش	آخوند سگم که پیر مردم	خامه که چنین شکاک مردم
چون من بسگی مردم اقرار	توبیری خوشی را نگذار	این آهوی شیر گیر من باد	تا چو گیران عالم آزاد
از شک خدای خوش کنم کام	کافاد صحنه شد باخام	شش بشمار از سی و شست	مجمده دوزخ را روشش است
نامش که ز غیب شد بخت	مجنون لیل ز عکس اول	سارخ ز هجرت آنچه بگفت	ساش فر دست و شش است
هر کو کند طبع قابل	از بعد نوشتنش مقابل	سماجی ازین میان کند کم	کم باد گهی غلامش از غم
امید که هر فرد دنیا هست	از چشم رضا کند نگاه	زانکس که گاه کند تکلیف	انصاف طلب کنم بهین
یارب که من سیاه نام	کارستم این درق بجای	هر خند بد اند این شمارم	چشم از تو بجز بی ندارم
شعر از چه صلاح کار دین است	بروی ز شرعیت آفرین است	این نامه سزا آفرین باد	انشاء الله که همچنین باد

خاتمه الطبع

الحمد لله والمنة که درین آوان هنر اقتران در زمان بهینت توان که حسن سلای علم و جمال غزلای هنر را
روز بازار است مشتربان یوسفستان ذوق و شوق زلیخا کردار از اطراف امصار هجوم آورده نقد
جان بخوابش رونماست لیلی مجنون شاهنشاه ملک خوش کلامی پنج نوبت نواز شترستان بلبلزنانی
حضرت مولانا خسرو دیکت می دارند بنا بر تفسیر موصوف که از خمسه خسرو در شش جهت بشیرین کلامی عدیل
و نظیر خود نمیدارد تصحیح مها اکسن بار سوم در مطبع نامی منشی اول کشور واقع دارالعلم لکهنو در ماه جمادی
مطابق ماه محرم سنه ۱۲۹۹ هجری کحل طبع حلی بند و هر هفت شده زیب آغوش عشاق جهان گردید آرایش ده
عکس دو عالم در نظر نگاریان علم دوست جلد و استخوان دیاد بهت و کر مره